

دیروز هوا روشن بود

علی خاکزادی

hoormazdpub

دیروز هوا روشن بود

یک رمان کوتاه ایرانی در حال ترجمه به شش زبان زنده دنیا
علی خاکزادی



سری کتاب‌های
حوزه توسعه فردی
داستان روانشناسانه

براستی اگر خدا آدم بود چه می شد؟!
تصور کنید یک روز صبح از خواب بیدار شوید و ببینید که زمین از چرخش به دور خودش باز ایستاده و آسمان تاریک است. جهان به دو ناحیه تاریک و روشن تقسیم شده و شما در ناحیه تاریک آن قرار دارید. آنگاه چه می کنید؟!
این داستان بر پایه مفروضاتی است که فقط در حیطه تخیل روی میدهد تا پیامی را به خواننده منتقل کند.



۱۵۰۰ تومان





دیروز هوا روشن بود
علی خاکزادی

فيا



در اینستاگرام هورمزد، فاصله ما با شما به حداقل ممکن رسیده است.

هر لحظه، هر ساعت، هر زمان؛ اخبار هورمزد را ببینید، از تازه‌های هورمزد باخبر شوید. سؤال، انتقاد یا پیشنهادهای خود را دایرکت کنید، و منتظر خبرهای خوب هورمزد بمانید. به خود می‌بالیم که همراهان خوبی چون شما داریم.

hoormazdpub





دیروز هوا روشن بود

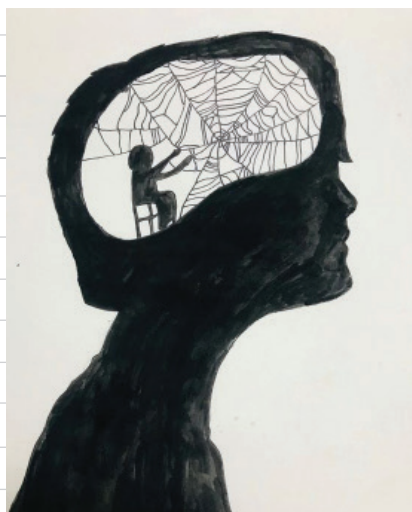
نویسنده: علی خاکزادی / ناشر: هورمزد

ویراستار: زهرانصیری

طراحی جلد: آتلیه طراحی نشر هورمزد / طراحی داخلی: خاطره باقری راد

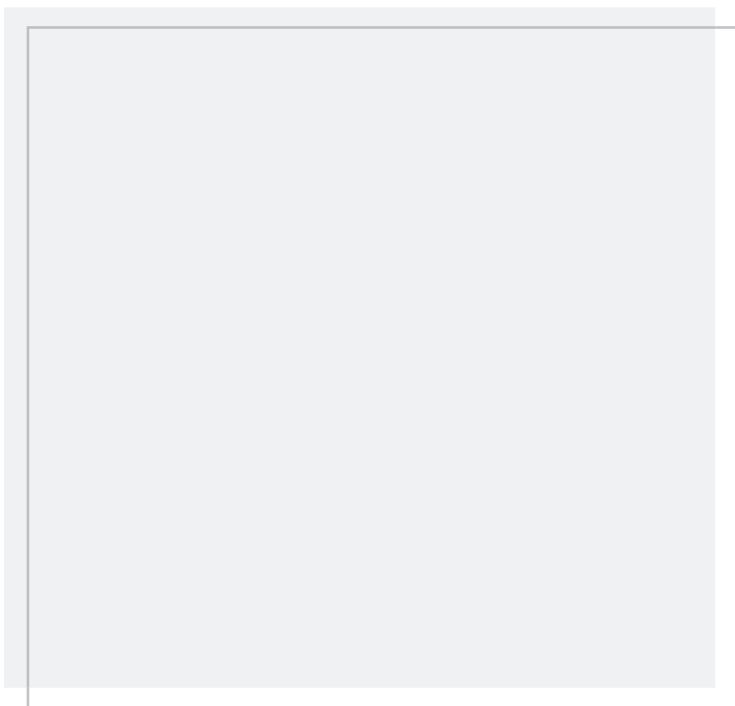
خط از: دانیال اسماعیلی اول

نوبت چاپ: اول / ۱۴۰۱ / تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه / شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۵۱-۹۵-۱



بهتر آن است که ذهن را برای اندیشیدن مورد استفاده قرار دهیم
نه برای انبار کردن اطلاعات.

آلبرت اینشتین



بنی آدم اعضاء یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضو بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار

«سعدی»

نشانی: میدان انقلاب، خ جمالزاده جنوبی، نرسیده به
جمهوری، پلاک ۷۸، واحد ۱۹ تلفن: ۶۶۱۲۵۱۲۶

www.hoormazd.com

این جهان کجاست و فعل ماندا
سوی ما آید تا ما را صدا

﴿مولانا﴾

این کتاب تقدیم می‌شود به:

رکسانا و حامد

که سال‌هاست باران محبتشان بر سر تنها فرزندشان «باران» می‌بارد.
این دو بر تعهدی که کائنات بر عهده آن‌ها گذاشته است، جانانه
ایستاده‌اند.

مقدمه نویسنده:

خلق این اثر یک اتفاق بود! من سایه به سایه به دنبال پیرمرد بودم و کمی عقب تر از آن دو، در آن شب سرد، قدم برمی داشتم.

فهرست

۹.....	مقدمه نویسنده.....
۱۰.....	دیروز هوا روشن بود.....
۹۱.....	معرفی آثار دیگر نویسنده.....

دیروز هوا روشن بود...

سراسیمه از خواب پریدم. ناخودآگاه دستش را روی زنگ ساعت شماطه دار گذاشت و آن را خاموش کرد. از وحشت این که مبادا خواب مانده باشد، ضربان قلبش به شماره افتاد. به پشتی تخت خواب تکیه داد. زبانش خشک شده بود. چشمانش از شدت بی خوابی می سوخت. سرش گیج می رفت. درد زیادی در ناحیه شقیقه هایش احساس می کرد. خواب های پریشان و پراسترس چند سال اخیر، زندگی او را تا مرز ازهم گسیختگی پیش برده بود.

اتاق تاریک بود. از پنجره اتاق بیرون را نگاه کرد. آسمان هم تاریک بود. از این که آسمان را با آن وضعیت می دید، تعجب کرد. یادش آمد روز گذشته، وقتی که ساعت زنگ زد، هوا روشن بود.

خودش را سرزنش کرد و غرولندکنان گفت: «لعنت به من! یعنی ساعت را اشتباه کوک کرده ام؟!»

هجمه ای از استرس های تلنبارشده در پشت دیوار ذهنش، به او حمله کرد. ممکن بود خیلی زود از شرکت اخراج شود. دیگر چوب خط تأخیرهایش پر شده بود. غم بزرگی در دلش نشست. چهره دخترش باربارا را به یاد آورد؛ مثل همیشه پاک و معصوم به نظر می رسید. از این که درباره علاقه به تنها فرزندش تردید داشت، از خودش متنفر بود.

دوباره و با تردید از پنجره به آسمان تاریک نگاه کرد. زندگی او، خود یک معما بود. اصلاً حوصله طرح معمای دیگری را نداشت. دستش را دراز کرد و ساعت شماطه دار را برداشت. به عقربه های شبزنگ ساعت که به صورت یک خط صاف روی اعدادش و دوازده ایستاده بودند، دقت کرد. ساعت به موقع زنگ زده بود؛ درست رأس ساعت ۶:۰۰ صبح.

یک جای کار می‌لنگید.

دنیا به دور سرش می‌چرخید. گیج و منگ به فکر فرو رفت و از خود پرسید: «پس چرا آسمان تاریک است؟! آسمان در اشتباه است یا ساعت؟!» دوست نداشت بد خواب شود. اگر بد می‌خوابید، چطور می‌توانست تا عصر رانندگی کند! چطور می‌توانست پاسخ سؤالات تکراری و خسته‌کننده ده، دوازده توریست سرحال و قیراق را که شب قبل خوب خوابیده‌اند، بدهد؟ اما خواب کاملاً از سرش پریده بود.

مشغول محاسبه شد. تاریکی هوا با ساعت نمی‌خواند. هرچه بیشتر فکر می‌کرد، گیج‌تر می‌شد. یک صدای ضعیف و غیرعادی نظرش را جلب کرد. صدا از فاصله دور به گوشش می‌رسید. بوق‌های ممتد ماشین‌ها که از خیابان پشت مجتمع حرکت می‌کردند، به داخل آپارتمان نفوذ می‌کرد. یادش نمی‌آمد که قبلاً در آن موقع شب صدای بوق ماشینی را شنیده باشد. این صداها بیشتر شبیه صداهایی بود که ساعت هفت و هشت صبح به هوا برمی‌خاست؛ زمانی که همه مردم شهر به سمت محل کارشان می‌رفتند. نکته عجیب دیگر هم این بود که هیچ‌وقت مردم این قدر دست‌هایشان را روی بوق ماشین‌هایشان نمی‌گذاشتند!

یک آن مثل کسی که او را برق گرفته باشد، از جا پرید و روی تخت نشست. پازل‌های چیزهایی را که می‌دید و می‌شنوید کنار هم گذاشت، اما آن‌ها باهم جفت و جور نمی‌شدند. با توجه به تاریکی هوا، ساعت نباید شش می‌بود. یا اگر ساعت شش بود، قاعدتاً باید هوا روشن می‌بود. با عجله از تخت بیرون خزید؛ به طوری که پایش لای پتو گیر کرد و نتوانست آن را درست روی زمین بگذارد؛ در نتیجه با زانو بر سرامیک کف فرود آمد. آه از نهادش بلند شد. درست همان محلی که در تصادف اخیر آسیب

دیده بود، بار دیگر آزرده شد. دلش ضعف رفت. زمین و زمان را دشنام داد. ثانیه‌ای مکث کرد تا کمی آرام‌تر شود. در همان حالت نشسته، با کمک دست‌هایش، خودش را به دیوار رساند. کلید رازد و لامپ اتاق روشن شد. به ساعت نگاه کرد:

۶:۱۱

سراسیمه سرش را به سمت ساعت شماطه‌دار روی پاتختی چرخاند:

۶:۱۲

ناباورانه به دیوار تکیه داد. ترس بر بدنش مستولی شد. اولین تصویری که به ذهنش آمد، آقای اسمیتز بود که او را به اخراج تهدید می‌کرد. عرق سردی بر پوست بدنش نشست.

- یعنی چه اتفاقی ممکن است رخ داده باشد؟!

سعی کرد بر خودش مسلط شود و خاطرات روز گذشته را یکی‌یکی به یاد آورد. با صدای بلند و شمرده، انگار که به کسی گزارش کارهایش را می‌دهد، با خودش تکرار کرد: «دیروز در این ساعت هوا روشن بود. من بیدار شدم. برای خودم قهوه درست کردم. پیام‌های موبایلم را نگاه کردم. یک پیام به جولیا دادم. من لامپی روشن نکردم. بله؛ من لامپی روشن نکردم. هوا روشن بود. حتی برای اصلاح صورتم، لامپ روشن نکردم و به جای آن، در سرویس بهداشتی را باز گذاشتم. نه! من آن لامپ لعنتی را روشن نکردم. مطمئنم!» از جایش بلند شد و مضطربانه شروع به راه رفتن در اتاق کرد.

- وقتی وارد پارکینگ شدم، هوا روشن بود. وقتی سوار ون شدم و سوئیچ را جا زدم، همه چیز را می‌دیدم. بله! می‌دیدم! کاملاً مطمئنم.

حتی یادش آمد وقتی که از پارکینگ مجتمع بیرون رفت، نور خورشید چشمانش را اذیت کرد و او مجبور شد آفتاب‌گیر را پایین بدهد. هاج و واج

با دهانی باز روی تخت نشست و سرش را در میان دستانش گرفت. اصلاً با عقل جور در نمی‌آمد. به دنبال دلایلی برای زد این افکار مسخره می‌گشت. لحظاتی گذشت و سرش سنگین شد. بدش نمی‌آمد تا روشن شدن هوا بخوابد، اما صدایی گوش‌خراش او را از جا پراند.

از شدت هراس، قلبش به تپش افتاد. مدتی طول کشید تا از بهت و حیرت بیرون بیاید و بتواند منبع صدا را تشخیص دهد. صدا از زنگ در آپارتمانش بود. بارها تصمیم گرفته بود که آن را تعویض کند، اما همیشه کارهای مهم‌تری پیش می‌آمد. آن زنگ بدصدا برای محیط‌های شلوغ خوب بود، نه یک آپارتمان کوچک که فقط سه نفر در آن زندگی می‌کنند.

از خودش پرسید: «یعنی چه کسی این موقع شب زنگ می‌زند؟! ممکن است که باز هم توهم به سراغم آمده باشد؟ یا شاید جولیا برگشته! نه. نه. او بر نمی‌گردد. او لجبازتر از این حرف‌هاست که به این زودی تسلیم شود. او بین من و باربارا یکی را انتخاب کرده است.»

از جایش تکان نخورد؛ انگار که صدای زنگ را نشنیده باشد. همه چیز را توهم می‌پنداشت.

صدای ضربه‌هایی که به در نواخته می‌شد، به گوشش رسید. ضربات انگشت خیلی محتاطانه به در کوبیده می‌شد، به طوری که نشان می‌داد شخصی که در می‌زند، از این کار خود شرمند است. دیگر نمی‌توانست

صدایی را که می‌شنوید، توهم پندارد. یقیناً کسی پشت در بود! غرولندکنان گفت: «چه شب مزخرفی! یعنی ممکن است جولیا باشد؟! نه؛ جولیا نیست! جولیا که کلید دارد!»

با موهای ژولیده و لباس خوابی که به تن او زار می‌زد، خودش را به در رساند. چه کسی ممکن بود پشت در باشد؟! او که در این مجتمع مسکونی

با کسی ارتباط نداشت. از چشمی در با احتیاط بیرون را نگاه کرد. یک نفر پشت در ایستاده بود. آه! یادش آمد. او در آن مجتمع با یک نفر ارتباط داشت و او را می‌شناخت. همان پیرمرد بازنشسته‌ی تنهایی که در طبقه پایین خانه او زندگی می‌کرد. هر روز صبح او را در مسیر شرکت به پارکی می‌رساند. معمولاً باهم هیچ حرفی نمی‌زدند. پیرمرد عقل درست و حسابی نداشت، اما چرا او باید این موقع شب مزاحم خوابش شده باشد؟!

پیرمرد سمج قصد رفتن نداشت و همان جا ایستاده بود. نورمن با عصبانیت در را تا نیمه باز کرد. پیرمرد با موهای سفید و سر و وضع مرتب در مقابلش ظاهر شد. گویی برای یک قرار مهم کاری حاضر شده بود. پالتوی مشکی بزرگی که تا روی زانوانش می‌آمد، بر تن داشت که او را از سرمای ماه‌های آخر فصل پاییز - نوامبر - ایمن می‌کرد. کراوات خوش‌رنگش با رنگ پیراهن و ژاکتی که بر تن داشت، ست بود. کفش‌هایش از شدت واکسی که خورده بود، برق می‌زد. او امروز با روزهای دیگر فقط یک تفاوت داشت؛ این‌که چپه‌تراش نبود. ریش‌هایی به سفیدی برف از زیر پوستش جوانه زده بود. یک نایلون سفید که پر بود از خرده‌نان، آشغال‌گوشته و از این‌طور چیزها در دست داشت و در دست دیگری هم یک عصا بود. او با نگرانی و اضطراب، نورمن را ورنداز کرد و با صدایی از سر دلسوزی گفت: «صبح به خیر نورمن! آمده‌ام بیدارت کنم پسر. ترسیدم که خواب بمانی. آخر دیروز گفتم اگر یک بار دیگر دیر کنی، ممکن است اخراجت کنند.»

شنیدن کلمه پسر، بخش زیادی از خشم نورمن را فرو نشاناند. سعی کرد آرام باشد. او راست می‌گفت. دیروز موقعی که پیرمرد را نزدیک پارک پیاده کرد، این حرف را به او زد. درست نمی‌دانست که چرا این کار را کرده بود، اما در آن لحظه آرزو می‌کرد که ای‌کاش این خبط بزرگ را انجام نداده بود. قبلاً

درباره عقل پیرمردی که هر روز برای کلاغ‌ها غذا می‌برد شک داشت، اما اکنون یقین یافت که او به راستی - آن طور که همسایه‌ها می‌گفتند - دیوانه است. نورمن با گیجی، سردرگمی و عصبانیت گفت: «ممنون پدر بزرگ! اما نگران من نباش. من خواب نمی‌مانم. حالا لطفاً برو.»

نورمن با شتاب در راهل داد تا بسته شود، اما چیزی لای در گیر کرد و نگذاشت بسته شود. با عصبانیت در راهل باز کرد تا ببیند چه چیزی مانع بسته شدن در شده است. عصای پیرمرد را دید که لای در جا خوش کرده بود. این بار خیلی خشمگین شد. دهانش را باز کرد تا چیزی به او بگوید، اما پیرمرد با حالتی نگران و مضطرب که آمیخته با شرمندگی بود، گفت: «ولی پسر، دارد دیر می‌شود. ما باید همین حالا حرکت کنیم. هر روز این موقع از پارکینگ بیرون زده بودیم.»

- لعنت بر شیطان! برو پدر بزرگ. باشد. صبح که شد، در پارکینگ منتظر باش.

- اما الان صبح است!

- مثل این که حالت خوب نیست! نکنند سرت به سنگ خورده است؟! کم‌کم داری عصبانی‌ام می‌کنی!

پیرمرد با اضطراب گفت: «باور کن راست می‌گویم. الان صبح است! اگر باور نداری، ساعت را نگاه کن. ساعت از شش گذشته است.»

پیرمرد پس از گفتن این حرف، دکمه پالتویش را باز کرد. سپس دکمه کتش را باز کرد و از جلیقه‌اش یک ساعت زنجیردار بیرون کشید. در آن را باز کرد و جلوی نورمن گرفت.

- ببین؛ ساعت ۶:۱۶ دقیقه است.

نورمن به ساعت نگاه نکرد؛ در عوض به چهره پیرمرد که با اضطراب و

دلهره به چشمان او نگاه می‌کرد، خیره شد و دلش به حال او سوخت. پیرمرد، هم از این‌که اسباب مزاحمت ایجاد کرده، شرم‌منده بود و هم اصرار داشت به او کمک کند تا باز هم دیر به سر کارش نرسد! از طرفی خوب می‌دانست که همه این‌ها بهانه است. او فقط به دنبال رساندن خودش به کلاخ‌های پارک بود. به نظرش می‌رسید همسایه‌ها هم که در جمع‌آوری مواد غذایی برای کلاخ‌ها، به او کمک می‌کنند، دلشان برای او سوخته است. غم هفتاد عالم به دل نورمن ریخت. آیا چنین آینده‌ای انتظار او را می‌کشید؟! دستی به صورتش کشید تا خشمش را کنترل کند. انگار همه بدبختی‌های عالم قرار بود سر او خراب شود.

نورمن سعی کرد این بار با مهربانی پیرمرد را از در خانه خود براند. گفت: «خب پدر بزرگ، به من بگو اگر صبح است، پس چرا هوا تاریک است؟!»

پیرمرد با هیجان گفت: «چون امروز خورشید درنیامده است!»

نورمن یک لحظه به سؤالاتی که از صبح تا آن موقع برایش پیش آمده بود، فکر کرد. تمام معماها با حرفی که پیرمرد می‌زد، حل می‌شد، اما چطور چنین چیزی ممکن بود؟! کدام عقل سلیمی این حرف را باور می‌کرد؟! با خودش گفت: «پیرمرد دیوانه است. آدم که پیر می‌شود، هزار عیب پیدا می‌کند؛ نای راه رفتن ندارد؛ حوصله‌اش زود سر می‌رود؛ غر می‌زند؛ همیشه مریض احوال است و خیلی چیزهای دیگر، اما هیچ‌کدام به اندازه‌ی از دست دادن مشاعرش اسباب آزار دیگران را فراهم نمی‌کند.» نورمن با نگاهی عاقل‌اندر سفیه به او گفت: «که خورشید درنیامده؟!»

- بله. درنیامده!

- به همین خاطر هوا تاریک است؟!

- بله.

- و ساعت ۶:۱۶ صبح است!؟

- حالا شد ۶:۱۸ دقیقه!

- بنابراین امروز در لس آنجلس خورشید نباید طلوع کند!

- بله؛ طلوع نمی‌کند. تا حالا که نکرده است. بعد را نمی‌دانم!

نورمن با عصبانیتی که ناشی از روی هم انباشه شدن تمام مصیبت‌هایش بود، بر سر پیرمرد مزاحمی که در خانه‌اش ایستاده بود، فریاد کشید: «اصلاً می‌فهمی چه می‌گویی؟! مگر چنین چیزی ممکن است؟! مگر این کارها شوخی‌بردار است؟! آخر چطور می‌شود که خورشید طلوع نکند؟!»

- من هم نمی‌دانم. چندین بار بیرون رفتم و به آسمان نگاه کردم، اما خورشید را ندیدم!

- خب، شاید تمام آسمان شهر را ابرهای سیاه پوشانده است! احتمالاً خورشید زیر ابر است. چشم‌های تو ضعیف است. حتماً آسمان را خوب ندیده‌ای!

- هوا ابری نیست. آسمان صاف صاف است. خورشید نبود. حرف‌های من را باور کن پسر!

پیرمرد به عصایش تکیه داد و با نگرانی، طوری که گویی فرزندانش گرسنه مانده‌اند، گفت: «من نگران کلاغ‌ها هستم. مطمئناً در این تاریکی چیزی برای خوردن پیدا نمی‌کنند.»

نورمن آن قسمت از حرف‌های پیرمرد را که درباره کلاغ‌ها می‌گفت نشنید و بدون این‌که کفشی به پا کند، سراسیمه از آپارتمان بیرون زد. منتظر آسانسور نماند و از پله‌ها پایین رفت. در تاریکی نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد و به زمین بخورد. پله‌های سنگی سرد بود و کف پایش را بی‌حس کرد. افتان و خیزان خودش را به پارکینگ رساند و از رمپ بالا

رفت. در صحن حیاط مجتمع روی موزائیک‌های سرد ایستاد. دورتادورش را بلوک‌های ساختمان‌های مسکونی احاطه کرده بود. اصلاً متوجه نشد که لباس خواب بر تن دارد؛ هرچند اگر می‌دانست هم برایش مهم نبود. مثل جغدی سرش را به هر سوی آسمان می‌چرخاند تا خورشید را پیدا کند. پیرمرد راست می‌گفت. آسمان صاف بود و پر از ستاره. ماه هم بود که در گوشه‌ای از آسمان می‌درخشید؛ هرچند مثل همیشه سرحال به نظر نمی‌رسید. اما از خورشید اثری نبود. نمی‌توانست آنچه را که می‌دید، باور کند. انگار شب کش آمده بود. انگار شب مقداری از سهم صبح را بلعیده بود. حالا صدای بوق ممتد ماشین‌ها از خیابان پشت مجتمع واضح‌تر به گوشش می‌رسید. از همه‌مۀ صداها، بوی اضطراب و ترس می‌آمد. هرچه به آسمان بیشتر نگاه می‌کرد، بیشتر دچار ترس و واهمه می‌شد. او همان کاری را کرد که همهٔ انسان‌ها در هنگام مواجهه با خطر انجام می‌دهند؛ به دنبال آدم‌های دیگر گشت. آدم‌ها وقتی که می‌بینند یک خطر مشترک همه‌شان را تهدید می‌کند، احساس آرامش پیدا می‌کنند! به سایر بلوک‌های ساختمانی مجتمع مسکونی‌ای که در آن زندگی می‌کرد نگاهی انداخت. لامپ اکثر واحدها روشن بود. چندین نفر را در بالکن ساختمان‌های مختلف دید که سر به آسمان دارند. آن‌ها هم در جست‌وجوی خورشید بودند. این موضوع به او قوت قلب داد. پس تنها او نبود که از نبودن خورشید سردرگم شده بود.

نورمن هر دو دستش را جلوی دهانش گذاشت تا چیزی شبیه به شیپور درست کند. او یکی از همسایه‌های بلوک مقابل را مخاطب خود قرار داد و با تمام توان فریاد کشید: «دنبال چه می‌گردی؟!»

آن مرد هم دستش را جلوی دهانش برد و با فریاد پاسخ داد: «خورشید!»

نورمن فریاد کشید: «خورشید کجاست؟! چرا درنیامده؟!»
 مرد فریاد کشید: «نمی دانم! می گویند خورشید دیگر طلوع نمی کند!»
 نورمن فریاد کشید: «تا کی طلوع نمی کند؟! تا کی شب خواهد بود?!»
 مرد فریاد کشید: «برای همیشه. برای همیشه.»

نورمن ساکت شد. نفس های کوتاه می کشید. آنچنان به فکر فرو رفت که انگار سخت ترین معادله ریاضی دنیا را حل می کند. سرمایی که از موزائیک ها به کف پا و مغز استخوانش رسیده بود، او را از افکارش بیرون کشید. سریع از همان راهی که آمده بود، برگشت. به مقابل درِ آپارتمان که رسید، پیرمرد را دید. او را به کلی فراموش کرده بود. دستش را گرفت و به داخل خانه برد. او را روی مبل راحتی نشانند. در مقابلش زانو زد. با وحشت زدگی به چشمانش زل زد. پیرمرد هم نگران بود، اما نگرانی به تعداد تمام آدم های زمین، چهره های متفاوت دارد. گلویش کاملاً خشک شده بود و به سختی حرف می زد. با چشمانی گرد که نزدیک بود از حدقه بیرون بزند، گفت: «به من بگو این مزخرفات را از کجا شنیده ای؟!»

- مزخرفات؟! هنوز هم می گویی مزخرفات؟!!

- حالا هر چیز. به من بگو از کجا شنیده ای!

- از رادیو. خودت گوش کن.

نورمن یکه ای خورد! چرا خودش قبلاً به این فکر نیفتاده بود؟! بهترین کار همین بود. برای پیدا کردن کنترل تلویزیون، نگاهی را به هر سوی هال و پذیرایی روانه کرد. نمی دانست آن را کجا گذاشته است. از آخرین باری که تلویزیون را روشن کرده بود، مدت ها می گذشت. در تاریکی که نمی توانست آن را پیدا کند. خودش را به کلیدها رساند و به خانه جان بخشید. نور، چشمانش را زد. باورش سخت بود که ساعت ۶:۳۰ صبح مجبور باشد

لامپ‌ها را روشن کند؛ آن‌هم در حال و پذیرایی‌ای که از سه طرف، پنجره داشت. کنترل را لای کوسن‌های روی مبل پیدا کرد. آن را برداشت و با دست‌هایی که از شدت اضطراب می‌لرزید، دکمه قرمز را فشرد. پاور کار نمی‌کرد. با عصبانیت و شتاب، باتری‌های آن را درآورد و جابه‌جا کرد. معجزه رخ داد و توانست تلویزیون را روشن کند. به تلویزیون مجال پخش تصاویر کانال‌های مختلف را نداد. پشت سر هم آن‌ها را تغییر داد تا به CNN رسید و روی آن متوقف شد. قلبش در کف دستش می‌زد. تصور این‌که این موضوع واقعیت داشته باشد، او را به وحشت می‌انداخت. به راستی که او یک آدم دیرباور بود. تصویر سه کارشناس درحالی‌که دور یک میز نشسته بودند و چند میهمان آنلاین هم آن‌ها را همراهی می‌کردند، بر صفحه تلویزیون نقش بست. یک کادر مستطیلی شکل بزرگ، به رنگ قرمز، در پایین صفحه قرار داشت که در وسط آن با خط درشت و توپُر نوشته شده بود:

خبر فوری!

زیر عبارت «خبر فوری» کادر سفیدی بود که داخل آن با خط درشت به رنگ سیاه نوشته شده بود:

«بنا به دلایل ناشناخته، از ساعاتی پیش، کره زمین از چرخش به دور خودش بازایستاده است.»

هیچ‌گاه قلبش تندتر از آن لحظه نتپیده بود! پاهایش دیگر تحمل وزن بدنش را نداشت. خودش را روی مبل رها کرد. کنترل تلویزیون از دستش به زمین افتاد. سرش را در میان دستانش گرفت و به هم فشرد.

- نه. این نمی‌تواند حقیقت داشته باشد! این یک توهم است!

چند لحظه به همین منوال گذشت. پیرمرد شاهد حالات پریشان و به هم ریختگی روحی نورمن بود، اما دم نمی زد. نورمن هم تمایلی به صحبت با پیرمرد از خود نشان نمی داد. کمی بعد با ولع زیاد مشغول خواندن نوار خبرهایی شد که به صورت زیرنویس از زیر صفحه با سرعت در حال گذر بودند. دوست نداشت هیچ کدام ناخوانده از زیر چشمش بگذرد.

- از ساعت ۴:۰۰ صبح امروز، به وقت شرق آمریکا چرخش زمین به دور خودش متوقف شده، اما همچنان به دور خورشید در گردش است. دانشمندان ناسا از اظهار نظر در مورد موقتی یا دائمی بودن توقف چرخش زمین به دور خود، اجتناب می کنند.

- از چهار ساعت پیش تاکنون جهان به دو نیم کره شب و نیم کره روز تقسیم شده است. شب و روز ثابت مانده و دیگر توالی روزها مشاهده نمی شود.

- مکزیک، شیلی، پرو، ژاپن، فیلیپین، نیوزلند، استرالیا، اندونزی و خیلی از کشورهای دیگر در ناحیه شرق آسیا در نیمه شب به سر می برند؛ در حالی که همه کشورهای قاره اروپا و آفریقا و همچنین تعدادی از کشورهای ناحیه غرب آسیا در نیمه روز قرار دارند.

- ایالت های شرقی آمریکا، در آفتاب صبحگاهی و شروع یک روز دائمی متوقف شده اند.

- ایالت های مرکزی و غربی آمریکا در تاریکی مطلق و یک شب دائمی فرو رفته اند.

۱. کشور آمریکا دارای سه ساعت است که با عناوین زیر شناخته می شود.

Eastern time ساعت شرقی

central time ساعت مرکزی

western time ساعت غربی

- اتحادیه کشورهای اروپایی تا ساعتی دیگر در بروکسل جلسه فوق العاده‌ای برگزار خواهند کرد. موضوع جلسه، اتخاذ سیاست‌های واحد در برخورد با پدیده توقف چرخش زمین به دور خود است. بررسی پیامدهای زیان بار نچرخیدن زمین به دور خود و ارائه راهکارهای اضطراری، از دیگر برنامه‌های این نشست خواهد بود.

- دبیرکل سازمان ملل متحد: جهان با بزرگ‌ترین و پیچیده‌ترین بحران طبیعی، از آغاز پیدایش زمین تاکنون، مواجه شده است.
- رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا: مردم خون‌سردی خود را حفظ کنند. کشور در امنیت کامل است و تمامی خدمات سازمان‌های دولتی بدون وقفه در حال انجام است.



در همان لحظه، نقشه‌ای از آمریکا بر صفحه تلویزیون به نمایش درآمد که آمریکا را به دو قسمت ایالت‌های روز و ایالت‌های شب تقسیم کرده بود. سپس دو گزارش‌گر معروف شبکه CNN با میکروفون‌هایی که در دست داشتند، آماده ارائه گزارش تصویری شدند. گزارش‌گر سمت چپ که زیر

اسمش با حروف بزرگ نوشته شده بود: «ایالت کالیفرنیا» شروع به صحبت کرد. او روی کوه بلندی مشرف به شهر لس آنجلس ایستاده بود و باد تندی به صورتش می‌وزید و موهایش را پریشان می‌کرد. پشت سرش شهری غرق در نور دیده می‌شد. چراغ همه خانه‌ها و برج‌های بزرگ شهر، مثل شب‌ها، روشن بود. انگارانه‌انگار که روز بود و این وظیفه خورشید بود که همه جا را روشن کند.

خانم گزارش‌گر با هیجان زیاد صحبتش را شروع کرد: «این جا؛ جایی که من ایستاده‌ام، مکانی است در زیر آسمان شهر لس آنجلس. همان طور که می‌بینید آسمان شهر تاریک است. ستاره‌ها می‌درخشند. اکنون ساعت ۶:۴۹ صبح است و من این گزارش را از ایالت کالیفرنیا برایتان مخابره می‌کنم. دمای هوا در مقایسه با دیروز، در همین ساعت، کاهش نسبی داشته است و پیش‌بینی می‌شود که در ساعت‌های آینده با کاهش دمای بیشتری مواجه شویم. بینندگان عزیز، باید به شما بگویم که آسمان این جا با چهار ساعت پیش فرقی نکرده است. خورشید اکنون باید این جا بود؛ درست پشت سر من، اما متأسفانه کسی نمی‌داند چرا چنین اتفاقی نیفتاده است.»

گزارش‌گر سمت راست هم یکی از گزارش‌گران مشهور CNN بود؛ همان مرد قدبلند جذاب که با لهجه غلیظ نیویورکی صحبت می‌کرد. او بر فراز یکی از آسمان‌خراش‌های بزرگ نیویورک ایستاده بود. باد شدیدی می‌وزید و صدای او با نویز همراه بود. درحالی‌که فریاد می‌کشید، گفت: «هموطنان عزیز، صدا و تصویر من را از نیویورک دریافت می‌کنید. در این جا آسمان شهر روشن است. همان طور که می‌بیند، به نظر می‌رسد خورشید تازه طلوع کرده است، اما باید بگویم چهار ساعت است که خورشید در همین

نقطه که پشت سر من می‌بینید، ایستاده و تکان نمی‌خورد! هیچ‌کس چیزی نمی‌داند. تمام دانشمندان درحال تحقیق و بررسی هستند. امیدوارم هرچه سریع‌تر این معضل برطرف شود. به محض دریافت هرگونه خبری درباره علت بروز این رویداد، آن را به شما مخابره خواهیم کرد.»

نورمن دیگر توان شنیدن این حرف‌ها را نداشت. تلویزیون را خاموش کرد و مات و مبهوت به صفحه نمایش‌گر سیاه آن خیره ماند. او غرق در تفکر بود. سعی داشت بفهمد که در کجای بازی قرار دارد و چه اتفاقاتی قرار است رخ بدهد.

پیرمرد همچنان بهت‌زده و نگران به نورمن نگاه می‌کرد. او با اظهار شرمندگی، سؤالی پرسید: «نمی‌خواهی سر کار بروی؟!»
- نمی‌دانم. نمی‌دانم. صبر داشته باش.

پیرمرد پاسخ دلخواهش را نشنید. دستش را محکم روی عصایش فشرد. بین رفتن و نرفتن با خود درگیر بود. نمی‌دانست که می‌تواند مثل هر روز برای رفتن به پارک روی نورمن حساب کند یا خیر. برای او در آن لحظه نه شب مهم بود و نه خورشید، تنها دغدغه‌اش غذا دادن به کلاغ‌ها بود.

اما نورمن با شنیدن اسم نیویورک به یاد جولیا افتاده بود. با سرعت از جلوی پیرمرد رد شد و شتابان خودش را به آشپزخانه رساند؛ جایی که دیشب گوشی‌اش را به شارژ زده بود. گوشی را برداشت. اولین چیزی که توجه‌اش را به خود جلب کرد، ۲۳ تماس ناموفق بود که بر صفحه گوشی‌اش ظاهر شد. هشت پیام خوانده‌نشده هم وجود داشت. همه تماس‌ها از خط موبایل جولیا بود. پیام‌ها هم همین‌طور. محتویات آن‌ها همه یک چیز بود: «- زوتر با من تماس بگیر. - حالت خوب است؟»

- تماس لطفاً. من نگرانم و ...»

هنوز در صدد گرفتن شمارهٔ جولیا بود که او برای بیست و چهارمین بار زنگ زد. بدون درنگ جواب داد. جولیا با نگرانی گفت: «سلام عزیزم. خوبی؟ حالت چطور است؟»

- بله، خوبم. تو چطور هستی؟!

- آه! خوبم عزیزم. خوبم. خیلی نگرانم شدم! خیلی تماس گرفتم، ولی جواب ندادی. خدا را شکر که سالمی.

- ببخشید. گوشی ام بی صدا و درحال شارژ بود.

- تو که باید ساعت شش بیدار می شدی. الان که نزدیک ساعت هفت - به وقت غرب آمریکا - است. یعنی تا این موقع خواب بودی؟! مگر شرکت نرفتی؟!

- نه هنوز.

این جا روز است. آن جا چطور؟ شنیده ام همه جا تاریک است. وای خدای من! این دیگر چه بلایی بود که بر سر ما آمد؟!

- بله، شنیده ام که در نیویورک روز است!

- چهار ساعت است که خورشید بالا آمده است، اما از جایش تکان نمی خورد. یکجا ایستاده است و حرکت نمی کند. می فهمی چه می گویم؟! - بله. شنیده ام.

- من خیلی می ترسم نورمن. لس آنجلس چطور است؟

- این جا؟! این جا هوا تاریک است. درست نمی دانم. هنوز گیج و منگ هستم. خورشید هنوز درنیامده است!

- واقعاً؟! یعنی همه جا مثل شب تاریک است؟! درست عین شب واقعی؟!!

- بله. عین شب واقعی!

- چه وحشتناک!

- این حرف‌ها را ول کن. اگر خودت خوبی، همین بس است. باربارا چگونه؟
او هم خوب است؟

جولیا مکث کرد. برای چند ثانیه هیچ صحبتی بین آن دورد و بدل نشد. هر دو نفر خودشان را مثل دو گلابیاتور آماده نبرد کردند؛ نبردی خستگی‌ناپذیر که چند سال بدون وقفه ادامه داشت. سرانجام جولیا سکوت را شکست و با لحنی متفاوت از قبل و به صورت کنایه‌آمیز گفت: «مگر باربارا برایت مهم است؟!»

نورمن دستش را روی شقیقه‌هایش گذاشت و محل آن را با دو انگشتش محکم فشار داد. آن قدر درد می‌کرد که دوست داشت جمجمه‌اش را سوراخ کند. باز هم همان بحث همیشگی شروع شده بود. با لحنی دلجویانه گفت: «این چه حرفی است که می‌زنی جولیا؟! لطفاً در این شرایط وحشتناک، من را بیشتر عذاب نده. هزاربار گفته‌ام و باز هم تکرار می‌کنم؛ معلوم است که باربارا برایم مهم است. او دختر من هم است. لطفاً این را بفهم.»

- اگر برایت مهم بود، ما را ترک نمی‌کردی؟

- فعلاً که تو خانه را ترک کرده‌ای، نه من.

- به خاطر این که تو برای من انتخاب دیگری نگذاشتی. تو من را مجبور به ترک خانه کردی. تو هم این را بفهم.

- ببین جولیا، من هم به اندازه تو و شاید بیشتر از تو، باربارا را دوست دارم، اما من....

- اما ندارد. این چیزها اما و اگر ندارد. کسی نمی‌تواند برای بچه‌اش شرط بگذارد. فکر این را که باربارا را از من دور کنی، از سرت بیرون کن. باربارا تکه‌ای از وجود من است. او غیر از خدا فقط من را دارد، چون تو احساس مسئولیت پدری نداری!

جولیا مکثی کرد و با لحنی بغض آلود، طوری که به سختی گریه‌اش را کنترل می‌کرد، به صحبت‌هایش ادامه داد و گفت: «اصلاً می‌دانی در این جا چه اتفاقاتی افتاده است؟! نه؛ نمیدانی! چرا باید بدانی؟! چون اصلاً برایت مهم نبوده است که زنگ بزنی و پرسی. حالا بگذار من برایت بگویم. چند روز پیش، همسایهٔ طبقهٔ پایین به خاطر سروصدا و ضربه‌های پای باربارا به پلیس زنگ زده بود تا از ما شکایت کند. پلیس‌ها آمدند و خواستند که به ما تذکر بدهند، اما همین‌که در آپارتمان را باز کردم و شرایط را دیدند، خودشان پشیمان شدند و رفتند. آن‌ها هیچ تذکری ندادند. پلیس‌ها خودشان بدون این‌که من چیزی بگویم، با همسایهٔ طبقهٔ پایین صحبت کرده بودند. آن‌ها خیلی خوب بودند. شرایط ما را برای واحد پایین توضیح داده بودند. هنوز ده دقیقه نگذشت که دیدم همسایهٔ واحد پایین به خانهٔ ما آمد. خیلی متأثر بود. او هزار بار عذرخواهی کرد. چند بار از من پوزش خواست. ابراز شرمندگی کرد. گفت که نمی‌دانسته ما فرزند دارای اختلال اتیسم داریم. گفت حالا که در جریان قرار گرفته است، اگر سقف خانه هم خراب بشود، اعتراضی نخواهد کرد. او گفت شاید نتواند به ما کمک کند، اما حداقل سعی می‌کند در تحمل شرایط با ما همراه شود.

نورمن دوباره با انگشتانش شقیقه‌هایش را فشار داد. بغض می‌خواست او را خفه کند. احساس می‌کرد حرف‌های جولیا مثل دستی که قوطی آلومینیومی نوشابه را می‌چاله می‌کند، در حال له کردن جمجمه‌اش است.

۱. اختلالات طیف اتیسم به طیف وسیعی از اختلالات رشدی اشاره دارد که به‌طور معمول با نام اتیسم شناخته می‌شود. براساس DSM5 - راهنمای تشخیصی و آماری اختلال‌های روانی - فرد دارای اختلال طیف اتیسم، دچار نقص در عملکرد اجتماعی و ارتباطی و دارای دایرهٔ علائق و فعالیت‌های محدود است. رفتارهای تکراری و کلیشه‌ای و اختلال در زبان و گفتار نیز از دیگر علائمی است که می‌توان در این افراد مشاهده کرد. واژهٔ طیف نیز به‌گسترهٔ متغیر از علائم و توانایی‌های هر فرد دارای اختلال طیف اتیسم اشاره دارد که می‌تواند نشان‌دهندهٔ سطح عملکرد فرد دارای اتیسم نیز باشد.

- متأسفم جولیا!

- متأسفی؟! همین؟!!

- می خواهی چه بگویم؟! هان؟! اصلاً چیزی هم برای گفتن باقی مانده است؟!!

از جولیا صدایی شنیده نشد. نورمن نمی توانست بفهمد که او دستش را جلوی دهانش گذاشته تا صدای گریه اش شنیده نشود.

کمی بعد نورمن با ناراحتی و عذاب وجدان گفت: «این بحث ها را تمام کن جولیا. ما به نتیجه نمی رسیم. چند سال است که به نتیجه نرسیده ایم؛ حالا هم به نتیجه نمی رسیم. فقط یک چیز را به من بگو؛ موضوع را به پدرت هم گفته ای یا نه؟»

جولیا بر خودش مسلط شد و با لحنی مغرورانه گفت: «من چیزی برای مخفی کردن از خانواده ام ندارم.»

- آه! جولیا! چرا؟! مگر قرار نبود چیزی از این موضوع به آن پدرت عوضی ات نگویی؟!!

جولیا با دلخوری گفت: «وقتی درباره پدر من صحبت می کنی، لطفاً احترام خودت را حفظ کن. بالاخره که خانواده ام می فهمیدند. این که به پدرم بگویم یا نگویم، چه فرقی برای تو دارد؟!!

نفسی تازه کرد و با حالت طلبکارانه گفت: «ضمناً این قرارها و مدارها برای وقتی بود که تو به خانواده ات اهمیت می دادی، نه حالا که به ما پشت پا زده ای.»

- ولی من به خانواده ام اهمیت می دهم. تو و باربارا تمام زندگی من هستید. اگر من تصمیمی گرفته ام به صلاح همه ماست.

لطفاً حرف های خنده دار زن، چون اصلاً حال و حوصله خندیدن ندارم.

چطور می‌توانی این حرف را بزنی؟! من و باربارا همه زندگی تو هستیم؟! تو به باربارا هم اهمیت می‌دهی؟! نه. تو به باربارا اهمیت نمی‌دهی. با خودت صادق باش! تو مسئولیت پذیر نیستی. نمونه اش همین امروز؛ اگر مسئولیت پذیر بودی، باید می‌رفتی سر کار، اما هنوز در خانه‌ای. چرا؟! چون خورشید درنیامده است. تو همیشه برای شانه خالی کردن از زیر بار مسئولیت، دنبال بهانه‌ای.

- مثل این که اصلاً شرایط را درک نمی‌کنی. این جا شب است. بروم شرکت چه کار؟

- دیدی گفتم؟! همیشه همین طور هستی. همیشه برای شانه خالی کردن از زیر بار مسئولیت‌ها دلیل پیدا می‌کنی.

نورمن پاسخی نداد و گوشی را از گوشش دور کرد.

جولیا با آن که در آن جا نبود، خوب می‌دانست که نورمن گوشی را از گوشش دور کرده است. او با خلق و خوی همسرش کاملاً آشنا بود. آن‌ها همیشه همین طور بودند. صحبت‌هایشان را با جملات خوب شروع می‌کردند و با مشاجره به پایان می‌بردند. جولیا با بی‌میلی آخرین حرفش را زد. مشخص بود که از قبل، تصمیم به بیان آن گرفته است. شاید هم پدرش از او خواسته بود تا آن حرف را بزند.

- زنگ زد که بگویم اگر دوست داشتی می‌توانی بیایی به این جا. پدرم ممکن است کمی یک‌دنده باشد، اما با تو کنار می‌آید.

- خودش این را گفت، یا تو از پیش خودت می‌گویی؟

- برای تو چه فرقی می‌کند؟! اما حالا که دوست داری بدانی، می‌گویم. بله؛ من بدون رضایت پدرم کاری نمی‌کنم.

- چرا تو بر نمی‌گردی؟

- تا درباره موضوع باربارا به نتیجه نرسیم، بز نمی‌گردم. حالا هم که مشکل جدید پیش آمده است.

- چه مشکلی؟!

- همین‌که در آن جا شب است. مگر اخبار را گوش نکرده‌ای؟ همه مردم در حال مهاجرت از ایالت‌های شب به ایالت‌های روز هستند. پس اگر قرار به آمدن باشد، تو باید به شرق بیایی.

- اگر خطری باشد، در هر دو جا هست؛ چه روز باشد، چه شب. من نمی‌آیم.

- باشد. نیا. هرطور که صلاح می‌دانی عمل کن! همان جا بمان. تنها زندگی کن و از زندگی در تنهایی لذت ببر. اصلاً من اشتباه کردم که زنگ زد. وقتی ما برای تو اهمیت نداریم، چرا باید به تو اهمیت بدهیم؟! جولیا گوشی را قطع کرد.

این کار جولیا هم سابقه داشت. تقریباً اکثر تماس‌هایش در سال‌های اخیر به قطع تلفن می‌انجامید، اما امروز یک حرف جدید زد. این حرف، حرف او نبود. حتماً پدرش به او یاد داده بود. چند بار خواست به آن فکر نکند، اما نتوانست. جولیا گفته بود: «همیشه برای شانه‌خالی کردن از زیر بار مسئولیت‌ها دلیلی پیدا می‌کنی.» اما این صحت نداشت. نورمن خودش را یک آدم دارای احساس مسئولیت می‌شناخت. همیشه سعی می‌کرد به تعهدات و گفته‌هایش پایبند باشد، اما نمی‌دانست چرا این حرف را از این و آن زیاد می‌شنود. چند روز پیش هم آقای اسمیتز مشابه این حرف را به او گفته بود. از این بابت عصبانی شد، به طوری که برای لحظاتی نچرخیدن زمین به دور خودش را فراموش کرد. اعصابش به هم ریخت. نفس عمیقی کشید و انگشتانش را روی شقیقه‌اش گذاشت. به ساعت موبایلش نگاه کرد. ساعت ۷:۱۵ بود.

با شرکت تماس گرفت. چند بار زنگ خورد، اما کسی گوشی را برنداشت. دوباره شماره را گرفت، اما بی‌فایده بود. پیرمرد از لای دست‌هایش که روی عصا قلاب شده بود، به نورمن نگاه می‌کرد. او با اضطراب منتظر زمان حرکت بود.

نورمن نیاز داشت با کسی حرف بزند تا قدری سبک شود. با وجود این‌که پیرمرد را گزینه مناسبی نمی‌دانست، اما سرش را به سمت آسمان گرفت و طوری صحبت کرد که او بشنود.

- همین را کم داشتیم. مشکلات خودم و زندگی‌ام کم بود که غصه خورشید هم به آن اضافه شد. حالا چه باید بکنیم؟!

- تو را نمی‌دانم نورمن، ولی من باید به پارک بروم. کلاغ‌ها هر روز صبح سر همین ساعت برای غذا خوردن پیش من می‌آیند. حتماً گرسنه و منتظر من هستند. باید بروم.

- ولی ممکن است کلاغ‌ها نیایند.

- مهم نیست. من باید بروم؛ حتی اگر کلاغ‌ها نیایند.

- چه کسی تو را متعهد به انجام این کار کرده است؟

- خودم.

- خودت؟! خب! پس خودت هم می‌توانی آن را نقض کنی.

- نه. وقتی آدم خودش تعهدی را خلق می‌کند، وظیفه‌اش سنگین‌تر می‌شود.

این حرف پیرمرد نورمن را به فکر فرو برد. از خودش درخصوص باربارا پرسید. آیا این او بوده که برای خودش تعهد درست کرده یا به جبر کائنات این تعهد برگردنش گذاشته شده بود؟ در مورد شرکت چطور؟ آیا شرایط جدید، تعهد او به شرکت را نقض می‌کرد یا خیر؟

آخرین صحبتش با جولیا را به یاد آورد و عزم خود را جزم کرد تا به همه ثابت کند که یک آدم مسئولیت‌شناس است. به سمت کمدهای اتاق خواب رفت و مشغول تعویض لباس هایش شد. دستی به صورتش کشید؛ زبری ریش‌هایی را که تازه از زیر پوستش جوانه زده بود، احساس کرد. برای ریش‌های او فرقی نمی‌کرد که کره زمین می‌چرخد یا نمی‌چرخد. آن‌ها در هر شرایطی به رشدشان ادامه می‌دادند. حالا می‌فهمید که چرا امروز پیرمرد ریش‌هایش را تراشیده بود. چون او هم مثل پیرمرد شده بود و اصلاً حال و حوصله اصلاح صورتش را نداشت. صدای پیرمرد که خوشحال به نظر می‌رسید، از هال شنیده شد.

- بالاخره تصمیم به رفتن داری؟

- بله. آماده شو تا برویم. تو را مقابل پارک پیاده می‌کنم و خودم به شرکت می‌روم!

هر دو باهم از آپارتمان بیرون آمدند. سوار آسانسور شدند و به پارکینگ رفتند. یک ون سبزرنگ با آرم شرکت گردشگری اسمیتز در گوشه پارکینگ پارک شده بود. نورمن مثل همیشه به پیرمرد در سوارشدن به خودرو کمک کرد. سپس عصایش را به دستش داد و در را بست. پیرمرد نایلون سفید را جلوی پایش گذاشت. از این‌که قرار بود به وعده‌گاهش برود، لبخندی از رضایت بر لبش نشسته بود.

وقتی که ون از پارکینگ خارج شد، نورمن سرش را از پنجره بیرون آورد و کنجکاوانه بار دیگر به آسمان نگاه کرد. اگر شب بود، هیچ چیز عجیبی در آسمان وجود نداشت. مشکل این بود که روز بود و نباید هوای تاریک می‌بود. نورمن هنوز نتوانسته بود موضوع را هضم کند. او خواست تعجبش را با پیرمرد در میان بگذارد و حرفی زده باشد، اما وقتی قیافه بی تفاوت او را دید

که روی صندلی نشسته و به جلو نگاه می‌کند، منصرف شد. نورمن آهسته می‌راند و با دقت همه چیز را زیر نظر داشت. از خیابان مقابل مجتمع مسکونی گذشت و به ابتدای بلوار اصلی رسید. آن بولوار او را بعد از طی مسیری حدود پنج کیلومتر، مستقیماً به شرکت گردشگری اسمیتز می‌رساند. پارکی هم که هر روز پیرمرد را در مقابل آن پیاده می‌کرد، در حاشیه همین بلوار بود و از یک در به آن راه داشت. تقریباً در میانه راه، پیرمرد پیاده می‌شد. بلوار یک انحنای داشت و مسیر مجتمع به پارک با راه‌های میان‌بر و خیابان‌های فرعی کوتاه‌تر می‌شد، اما پیرمرد ترجیح می‌داد مسیر رفت را هر روز با نورمن طی کند.

ون نورمن در ابتدای ورود به بلوار متوقف شد. حالا منبع تولید صدای بوق ممتد ماشین‌ها در چند قدمی او قرار داشت. چیزی را که می‌دید، هیچ‌گاه در عمرش ندیده بود. صدها و شاید هزاران اتومبیل در هر دو لاین بلوار، ترافیک سنگینی ایجاد کرده بودند. حرکت خودروها لاک‌پستی بود. به علت تاریکی هوا، چراغ همه ماشین‌ها روشن بود. درست مثل یک شب واقعی، لامپ‌های معابر شهری هم روشن بود. مردم دست‌هایشان را از روی بوق ماشین‌ها برنمی‌داشتند. اضطراب، وحشت و هیجان در فضای شهر موج می‌زد و هرکسی را که پا در خیابان می‌گذاشت، در خود فرو می‌کشید. مردم به شدت ترسیده بودند و همه می‌خواستند هر طور شده از شهر فرار کنند. همه می‌دانستند که نبودن خورشید یعنی سرما؛ آن‌هم نه یک سرمای معمولی، بلکه سرمایی که در آن، آهن هم یخ می‌زند.

نورمن شروع به راهنمازدن کرد تا رانندگانی که از مقابلش می‌آمدند به او اجازه ورود به بلوار را بدهند، اما کسی به او اهمیت نمی‌داد و راه را برایش باز نمی‌کرد. در آن لحظه هیچ‌کدام از قوانین راهنمایی و رانندگی اجرا نمی‌شد. رعایت حق تقدم، حرکت در یک لاین، سبقت از سمت راست ممنوع و

قوانین دیگر، درست در زمانی که باید مهم‌تر از همیشه قلمداد می‌شدند تا نظم را در جامعه انسانی به نمایش بگذارند، ضمانت اجرایی‌شان را از دست داده بودند.

نورمن به این نتیجه رسید که انتظار فایده‌ای ندارد. اگر تمام روز را هم در آن جا بایستد، باز هم کسی به او راه نخواهد داد. به ناچار او هم به سبک سایرین، خودخواهانه عمل کرد و یک باره جلوی یکی از ماشین‌ها پیچید. حالا سرون وارد بلوار شده بود. صدای بوق ممتد چند ماشین و فحش‌ها و ناسزاهای زشت به او حواله شد. در حالت عادی نورمن از ماشین پیاده می‌شد و حق طرف مقابل را کف دستش می‌گذاشت، اما در آن شرایط ترجیح داد که بی‌اعتنا باشد. حالا ون نورمن هم مثل هر ماشین دیگری سهمی از فضای خیابان را به خود اختصاص داده بود. او هم ناخودآگاه بدون آن‌که بداند خود را در چه تله‌ای گرفتار کرده است، همان کاری را کرده بود که همه می‌کردند.

صدها ماشین - آن‌ها که در شعاع دیدش قرار داشت - با سرعت حلزونی به جلو حرکت می‌کردند. یک متر فضای خالی در سطح جاده دیده نمی‌شد و حتی بدتر، یک لاین اضافه از به‌هم‌چسبیدن ماشین‌ها ایجاد شده بود. خیابان توان نفس کشیدن نداشت. همه با شتاب و عجله به سمت مقصدی نامعلوم در ناکجاآباد رهسپار شده بودند. نورمن هم به تقلید از محیط، هرازگاهی دستش را روی بوق می‌گذاشت و تلاش می‌کرد از میان آهن‌پاره‌ها راهی برای خودش باز کند، اما فقط می‌توانست چند متر جلوتر برود و امیدوار باشد که به زودی ترافیک روان خواهد شد. بوق زدن معنای اصلی‌اش را از دست داده و بیشتر به ابزاری برای نمایش خشم، ترس و اضطراب تبدیل شده بود.

حدود نیم ساعت به همین منوال گذشت. اوضاع خیلی کلافه‌کننده شده بود. ترافیک به اوج خود رسیده بود. ماشین‌ها به‌سختی حرکت می‌کردند. نورمن رادیو را روشن کرد تا از اوضاع شهر مطلع شود. هر موجی را که انتخاب می‌کرد پیرامون یک موضوع صحبت می‌کردند؛ توقف زمین از چرخش به دور خود. موضوع ساده‌ای که تا چند ساعت قبل هیچ انسانی حتی یک لحظه هم به آن فکر نمی‌کرد، حالا به بزرگ‌ترین دغدغه بشر تبدیل شده بود.

رادیو برنامه پرسش و پاسخ داشت. ارتباط با مسئولان و از این جور چیزها. مجری رادیو بارها از مردم درخواست کرد از هجوم به ایالت‌های روز آمریکا خودداری کنند. او می‌گفت اگر مردم همکاری کنند و خیابان‌ها را مسدود نکنند و به دستورات ستاد بحران کشور گوش فرا دهند، شاید نیازی نباشد که کسی شهر را ترک کند. دولت می‌تواند از پس این مشکل برآید. اما در آن لحظه گوش کسی به این حرف‌ها بدهکار نبود. همه فقط از همدیگر توقع داشتند که به مصوبات ستاد بحران عمل کنند، اما پای خودشان که به میان می‌رسید، دوست داشتند هرچه زودتر جان خود و خانواده‌شان را بردارند و از شهر بگریزند.

یک دختر جوان به تلفن اعلام‌شده از سوی مجری رادیو زنگ زد و گفت: «بیخشید؛ من می‌خواهم به مرکز شهر بروم تا پیش مادرم باشم. می‌شود به من بگویید که مترو فعال است یا نه؟!»

مجری با قاطعیت گفت: «بله، خانم عزیز. بله که فعال است. مترو مثل همیشه فعال است. خطوط اتوبوس‌رانی و تاکسی‌رانی هم فعال هستند. شعب بانک‌ها و همه سازمان‌های دولتی فعال هستند. جای هیچ نگرانی‌ای نیست.»

پشت سر او یک مخاطب زن زنگ زد که صدایش نگران به نظر می‌رسید. او از اوضاع امنیت شهر شکایت کرد. مجری در جوابش وعدهٔ مسئولان و رئیس پلیس را تکرار کرد. او در ادامه توضیح داد که بیشتر مردم ساکن در ایالت‌های شب، دچار این واهمه شده‌اند که پلیس از انجام تعهداتش شانه خالی کرده است، اما این خبر صحت ندارد. آن زن دوباره زنگ زد، اما این بار با عصبانیت و پرخاش صحبت می‌کرد.

- من دچار واهمهٔ بی دلیل نشده‌ام آقا! واهمهٔ من بادلایل است. بیایید این جا را ببینید. من در منطقهٔ لیتل تاور ساکن هستم. با اطمینان می‌گویم که نیروهای پلیس لس‌آنجلس سرکارشان حضور ندارند. اگر راست می‌گویید، به جای تهیهٔ خبر از استودیو، یک سری به کلانتری‌ها بزنید. از آن جا خبر تهیه کنید. الان حدود یک ساعت است که بیشتر از ده بار به پلیس زنگ زده‌ام، اما خبری از آن‌ها نیست که نیست. متأسفانه در این جا یک تصادف رخ داده و یک نفر هم کشته شده است. به اورژانس زنگ زدم ولی هنوز نیامده‌اند. به پلیس هم زنگ زدم، اما از آن‌ها هم خبری نیست. شهر، بدون صاحب رها شده است.

مجری رادیو به اضطراب افتاد. او سعی داشت از التهاب سخنان آن زن کم کند.

- لطفاً خون‌سردی خودتان را حفظ کنید. هرچه جو شهر را ملتهب‌تر کنید، اوضاع پیچیده‌تر می‌شود و حل کردن مشکل ناممکن. من اطلاع دقیق دارم که پلیس در آماده‌باش کامل است. حتی تمام نیروهای ذخیره را به خدمت فرا خوانده، اما تا جایی که خبر دارم، مشکل اصلی، راه‌بندان است. متأسفانه همهٔ مردم ماشین‌هایشان را از پارکینگ‌ها بیرون آورده‌اند. همین موضوع باعث مسدود شدن راه‌ها شده است. در بعضی از

نقاط شهر، مردم ماشین‌ها را در وسط خیابان رها کرده و رفته‌اند. با این کار گره‌های کوری ایجاد کرده‌اند که بازکردن آن‌ها در شرایط فعلی ممکن نیست. لطفاً خون‌سردی خودتان را حفظ کنید. ماشین‌ها را به پارکینگ‌ها منتقل کنید و منتظر دستورات ستاد بحران باشید. اگر قرار به یخ‌زدن باشد، همه باهم یخ می‌زنیم. اگر قرار به نجات باشد، همه باهم نجات پیدا می‌کنیم. از شما خواهش می‌کنم؛ استدعا دارم؛ تمنا دارم که اوضاع را پیچیده‌تر نکنید.

برنامه ارتباط مستقیم با مردم قطع شد. مجری با هیجان اطلاع داد که رئیس ستاد بحران کشور پشت خط هستند و قصد دارند چند موضوع مهم را به اطلاع مردم برسانند. رئیس ستاد بحران ابتدا صحبت‌هایی کرد. او مردم را به خون‌سردی، به عنوان مهم‌ترین رکن امدادسانی، دعوت کرد. سپس صحبت‌هایی را مبنی بر احتمال کاهش شدید دما طی روزهای آینده مطرح کرد و از مردم خواست تا جایی که امکان دارد، از خانه‌های خود بیرون نیایند. او گفت: «همه از من می‌پرسند چرا زمین دیگر به دور خود نمی‌چرخد. باید صراحتاً اعلام کنم که نمی‌دانم. نه فقط من، بلکه هیچ‌کس نمی‌داند. زمین چهار میلیارد و پانصد میلیون سال به دور خود چرخیده، اما پنج ساعت است که دیگر نمی‌چرخد. من امیدوار هستم و شما هم امیدوار باشید که این یک امتحان از جانب خدا باشد تا به ما بفهماند چقدر بندگان ضعیف و ناسپاسی هستیم. ما هیچ کاری برای چرخش زمین نمی‌توانیم انجام بدهیم؛ جز دعا کردن. مردم عزیز! من از همه شما می‌خواهم که بیایید باهم دست‌هایمان را به سوی آسمان برداریم و با صدای بلند دعا کنیم و از خداوند کمک بخواهیم. مردم عزیز! خودتان را به سلاح ایمان مجهز کنید که خدا تنها نجات‌بخش است.

فقط خدا می‌تواند هموطنان عزیز و تمام مردم کره زمین را نجات دهد. هر کجا هستید، همین حالا در مقابل خداوند زانو بزنید و به او بگویید که ای قادر متعال، دوباره حیات را به زمین برگردان. دوباره شب را از پی روز و روز را از پی شب روان کن. به ما رحم کن و از سر تقصیرات ما بگذر. دعا و نیایش کنید تا شاید دوباره مشمول رحمت الهی قرار بگیریم. اما ما در کنار دعا کردن وظایف دیگری هم داریم. از مردم درخواست می‌کنم از تردد غیرضروری در سطح شهر بپرهیزند تا بتوانیم برای مشکلات پیش‌رو چاره‌ای بیندیشیم. خواهش می‌کنم از حرکت به سمت ایالت‌های روز خودداری کنید. خطرات در مناطق روز اگر بیشتر نباشد، کمتر نیست. بعضی از کشورها به طور کامل در ناحیه شب قرار دارند و مشکلات ما را ندارند، چون یک سیاست واحد را در پیش گرفته‌اند. مردم در خانه‌هایشان مانده‌اند و دولت به آن‌ها خدمات ارائه می‌کند، اما چون آمریکا در ایالت‌های شرقی روز را و در ایالت‌های مرکزی و غربی شب را تجربه می‌کند، این بحران که مردم در صدد مهاجرت به سمت روز هستند، پدید آمده است. یک ترس عمومی همه را فرا گرفته که مشکل را مضاعف می‌کند. همه می‌خواهند به ایالت‌های شرقی بروند. این کار درست نیست. خواهش می‌کنم از مهاجرت به سمت شرق دست بردارید، وگرنه باید به استقبال یک مرگ عمومی برویم.»

ترافیک قفل شده بود و ذره‌ای تکان نمی‌خورد. ماشین جلویی مدتی بود که حرکت نمی‌کرد. نور من تعداد زیادی آدم را دید که لابه‌لای خودروهای متوقف شده ایستاده‌اند. آن‌ها سر هم داد می‌زدند، ولی فریادشان در میان صدای بوق ماشین‌ها به گوش نمی‌رسید و فقط از حرکات دست‌ها و حالت دهان‌های بازشان می‌شد فهمید که در حال مشاجره لفظی شدیدی

با یکدیگر هستند.

نورمن از ون پیاده شد و با عصبانیت خودش را به ماشین جلویی رساند. شیشه‌های ماشین دودی بود و او نتوانست راننده را ببیند. چند ضربه محکم با کف دست به شیشه زد. هیچ اتفاقی نیفتاد. راننده بی خیال‌تر از این حرف‌ها بود که شیشه‌اش را پایین بدهد. نورمن سرش را به سمت شیشه جلو خم کرد تا داخل خودرو را ببیند. با کمال تعجب دید که کسی داخل ماشین نیست! راننده ماشین را رها کرده و رفته بود. با عصبانیت با در ماشین ور رفت. خوشبختانه توانست آن را باز کند. او متوجه شد که راننده سوئیچ را روی ماشین گذاشته و رفته است؛ بنابراین پشت فرمان نشست. ماشین را روشن کرد تا شاید بتواند در چند متر جلوتر، آن را به سمتی منحرف کند و ون خودش را بیرون بکشد، اما جلو و دو طرف ماشین پر بود. چطور باید حرکت می‌کرد؟! با عصبانیت چند ضربه محکم به فرمان و دنده ماشین کوبید، به طوری که دستش به درد آمد. زمین و زمان را به باد فحش کشید. چاره‌ای جز انتظار نداشت. در همان لحظه ماشین خاموش شد. دوباره استارت زد. ماشین روشن نشد. آمپر بنزین قرمز بود. حالا فهمید که چرا راننده ماشین را رها کرده و رفته است. از شدت عصبانیت فریاد کشید. سرش را روی فرمان گذاشت. خودش را دشنام داد. هیچ فایده‌ای نداشت. از ماشین پیاده شد. به چند راننده اطراف خود نگاه کرد که بیرون ماشین‌ها مثل مرغ سربریده به این طرف و آن طرف می‌پریدند. هیچ‌کس حال خودش را نمی‌فهمید. هرکسی سعی داشت هرچه زودتر خودش را به اتوبان اصلی خروجی شهر برساند و از شب بگریزد. نورمن متوجه شد که ماشین کناری و دو ماشین آن طرف‌تر هم خالی هستند.

سرصداهایی که از چند متر جلوتر می‌آمد، توجه‌اش را جلب کرد. عده‌ای

باهم گلاویز شده بودند و دست در گردن هم سعی می‌کردند یکدیگر را به زمین بزنند. آن‌ها همدیگر را از روی یک کاپوت ماشین به روی کاپوت ماشین دیگری کشاله می‌کردند و هرازگاهی که فرصت دست می‌داد، با مشت به صورت هم می‌کوبیدند. سر و صورتشان خونین بود. نورمن سری به نشانه تأسف تکان داد و سریع به عقب برگشت. درون را باز کرد و روی صندلی نشست. پیرمرد نگاهی خون‌سردانه به او کرد. انگار نه انگار که او هم درگیر بزرگ‌ترین بحران طبیعی جهان، از آغاز خلقت انسان، شده است. نورمن با حالتی مستأصل و فقط برای این‌که حرفی زده باشد تا ذهنش را از حوادث منحرف کند، گفت: «دیگر نگران کلاغ‌ها نیستی پدر بزرگ؟!»

- چرا هستم. خیلی هم نگرانم!

- خب، پس چرا نگرانی از صورتت پیدا نیست؟

- چون کاری از دستم بر نمی‌آید. همین‌که در حال رفتن هستم، بس است.

مهم این است که دست از تلاش برای رفتن برنداشته‌ام.

- پس پیاده شو پدر بزرگ، چون باید ادامه تلاشت را تنها و پیاده انجام

بدهی. من هم پیاده به شرکت می‌روم. مسیرمان از هم جدا می‌شود.

نمی‌توانم با تو بیایم.

- اما مسیر من بخشی از مسیر توست.

- بله. آن برای موقعی بود که با او می‌رفتم، اما الان باید از خیابان‌های فرعی

بروم تا زودتر به مقصد برسم.

پیرمرد بدون این‌که بیشتر التماس کند، عصایش را برداشت. نایلون

نان‌ریزه‌ها را به دست گرفت و با سختی از ماشین پیاده شد. او آهسته از

لاهی ماشین‌ها به آن طرف بلوار رفت و در سیاهی پیاده‌رو محو شد. نورمن

داشبود را باز کرد و هرچه از مدارک ماشین را که به دستش رسید، برداشت.

دسته‌کلید شرکت، کارت ماشین، چند پاسپورت از مسافران، مقداری پول نقد و کارت‌های بانکی و... کیف‌دستی‌اش را از روی صندلی عقب برداشت؛ همه وسایلش را داخل آن گذاشت و از ماشین پیاده شد. یک نگاه به صندوق عقب انداخت. چیز مهمی برای برداشتن نیافت. درهای ماشین را قفل کرد، سوئیچ را در جیبش گذاشت. نگاه آخر را به ماشین انداخت و چند گام از آن دور شد. در همان لحظه، راننده ماشین پشت سر که شاهد تمامی حرکات نورمن بود، سراسیمه از خودروی خود بیرون آمد. باورش نمی‌شد که نورمن قصد دارد ماشینش را جلوی او پارک کند و برود. وحشت زده خودش را به نورمن رساند و دست او را محکم گرفت. با اضطراب و عصبانیت گفت:

- هی رفیق! کجا می‌روی؟ تو حق نداری ماشینت را جلوی من پارک کنی و بروی.

- من هم دوست ندارم ماشینم را در این جا بگذارم و بروم. ماشین شرکت است. برایم مسئولیت دارد، اما چاره‌ای ندارم.

- چرا چاره نداری؟! صبر کن. قرار نیست که این ترافیک تا ابد ادامه داشته باشد.

- اما این ترافیک مثل گره کور شده است. باز نمی‌شود.

- باز می‌شود! باز می‌شود! یعنی باید باز شود. من باید سریع‌تر به شرق بروم. همه اعضای خانواده‌ام در آن جا هستند.

سپس درحالی که صفحه موبایلش را به نورمن نشان می‌داد، گفت: «بیا ببین؛ من صد بار به پلیس زنگ زده‌ام. گفتند توی راه هستند. به زودی می‌رسند. آن‌ها که بیایند، مشکل حل خواهد شد.»

- این مشکل حل نخواهد شد. من می‌روم.

- اگر بروی من دیگر نمی‌توانم حرکت کنم.

- همین حالا هم نمی‌توانی حرکت کنی. مشکل فقط ماشین من که نیست. آن ماشین جلویی را ببین. راه من را سد کرده است. وقتی من نتوانم حرکت کنم، تو هم نمی‌توانی. آن یکی ماشین را ببین؛ آن هم همین‌طور است. عملاً راه بسته شده است. صد تا ماشین دیگر هم همین‌طور است. این ترافیک بازشدنی نیست.

نورمن دستش را از دست راننده بیرون کشید. به قیافه درهم‌رفته و عصبانی او نگاهی کرد و گفت: «متأسفم. کاری از دست من بر نمی‌آید. مجبورم بروم.»

سپس رویش را برگرداند و به سمت پیاده‌رو رفت. هنوز یک گام برنداشته بود که احساس درد شدیدی در ناحیهٔ جمجمه‌اش کرد. آسمان سیاه در نظرش سیاه‌تر شد. تلوتلو خورد و توانست سرش را برگرداند. فرصت نکرد که بفهمد چه اتفاقی افتاده است، چون مشت دوم محکم توی فکش خورد و گوشهٔ لبش را پاره کرد. کیف مدارک از دستش بر زمین افتاد. در همان حال، نگران آن‌ها بود. خم شد تا آن را بردارد که مشت سوم به طرف دیگر صورتش اصابت کرد و سرش را محکم به عقب و ن کوبید. رانندهٔ مهاجم ضربهٔ چهارم را با لگد زد. لگد محکمی که به وسط شکم نورمن اصابت کرد، تعادل ضارب را به هم زد و روی کاپوت ماشین خودش پرت شد. نورمن یک لحظه به خود آمد. ظاهراً مرد مهاجم قصد نداشت کتک‌کاری را تمام کند. از فرصت پیش‌آمده استفاده کرد و به سمت او یورش برد. در یک چشم‌برهم‌زدن توانست با سر به صورت رانندهٔ مهاجم بکوبد؛ ضربه‌ای که او را درجا نقش بر زمین کرد. بینی مرد مهاجم شکست و خون از آن فواره زد. نورمن که عصبانی شده بود، او را لگدباران کرد و تلافی تمام مشت‌هایی

را که خورده بود، بر سرش درآورد. مرد مهاجم ناله می‌کرد و کف آسفالت ولای لاستیک ماشین‌ها غلت می‌زد. چند راننده دیگر شاهد این نزاع بودند، اما پایشان را از ماشین بیرون نگذاشتند. نورمن هر دو دستش را بالا برد و با صدای بلند گفت: «او شروع کرد. خودتان که شاهد بودید. من شروع نکردم.»

سپس به روی زمین خم شد و کیف مدارکش را برداشت. سرش گیج رفت. کم مانده بود به زمین بخورد. ضربه‌های مشت راننده مهاجم خیلی قوی بود. از گوشه لبش خون داغ می‌آمد؛ مقداری از آن وارد دهانش می‌شد و مقداری دیگر روی لباس هایش ریخته بود. نمی‌دانست که جای دیگری از صورتش هم پاره شده است یا نه، اما برایش مهم نبود. کیفش را برداشت و تلوتلوزنان از لای چند ماشین عبور کرد و در سیاهی آن طرف بلوار، سمت پیاده‌رو پنهان شد. چند قدم جلوتر رفت و زیر نور ویتترین یک فروشگاه ایستاد و از دور صحنه درگیری را زیر نظر گرفت. او نگران ماشینش بود. می‌ترسید آن مرد به تلافی کتک‌هایی که خورده، به ون شرکت صدمه بزند. هنوز هیجانش از بابت درگیری کم نشده بود و قلبش تندتند می‌زد. بدنش خیس عرق بود. نه پای رفتن داشت و نه قصد ماندن. در همان لحظه صدایی او را به خود آورد.

- صورتت چه شده است؟ دعوا کرده‌ای؟

به سمت صدا برگشت. پیرمرد همسایه را دید که در وسط پیاده‌رو ایستاده بود.

- تو این جا چه کار می‌کنی پیرمرد؟ مگر قرار نبود که بروی؟

پیرمرد دستمالی پارچه‌ای با کلی طرح‌های ریز و درشت و رنگارنگ از جیبش بیرون کشید و به نورمن داد.

- بیا صورتت را تمیز کن. مثل این که بدجور کتک خورده‌ای.

- چرا نرفتی پدر بزرگ؟

- خواستم بروم، اما نتوانستم. من توی شب نمی‌توانم راه را به خوبی پیدا

کنم. چشم‌هایم ضعیف شده است. همیشه تو من را می‌بردی و وقتی هوا

کاملاً روشن بود، خودم برمی‌گشتم، اما حالا همه جا تاریک است.

- حرکت کن. دنبال من بیا. من تو را به پارک می‌برم و بعد خودم به شرکت

می‌روم.

ماشینت چه می‌شود؟

- نمی‌دانم. خیابان قفل شده است. همه مردم ماشین‌هایشان را رها کرده و

رفته‌اند. این هم یکی مثل همه آن‌ها. لطفاً کمی تندتر بیا!

- باشد. از تو ممنونم پسر.

حدود صد قدم جلوتر اتفاقی در پیاده‌رو در حال رخ دادن بود که توجه

آن‌ها را به خود جلب کرد. سه مرد با دیلم به در بسته یک فروشگاه بزرگ

زنجیره‌ای می‌کوبیدند تا آن را بشکنند یا باز کنند. فروشگاه بزرگی بود و

تقریباً چیزی نبود که در آن فروخته نشود. کمی بعد آن‌ها موفق شدند و

توانستند شیشه‌های سکوریت ورودی را بشکنند و وارد فروشگاه شوند.

پیرمرد عصازنان خودش را به آخرین نفری که تلاش می‌کرد از میان

خرده‌شیشه‌ها بگذرد و وارد فروشگاه شود، رساند. درحالی‌که با عصا

فروشگاه را نشان می‌داد، با عصبانیت گفت: «دارید چه کار می‌کنید؟! چرا

اموال مردم را غارت می‌کنید؟! این کار شما جرم است.»

نورمن سریع خودش را به معرکه رساند و شاهد ماجرا شد. یک مرد

قوی‌هیكل در مقابل پیرمرد ایستاده بود و کافی بود او را فوت کند تا نقش

بر زمین شود. مرد قوی‌هیكل نورمن را خطاب کرد و با عصبانیت گفت:

«دست پدرت را بگیر و از این جا برو گم شو.»

پیرمرد دست بردار نبود.

- از فروشگاه مردم بیرون بروید، وگرنه به پلیس زنگ می‌زنم.

- حتماً این کار را بکن پیرمرد. به پلیس زنگ بزن. فکر کردی پلیس می‌آید؟!

- بله که می‌آید.

- در شهر یک پلیس هم پیدا نمی‌شود. خودت را به زحمت نینداز.

پیرمرد در جیب پالتوی مشکی‌اش به دنبال گوشی قدیمی و زهوار در

رفته‌اش گشت و آن را پیدا کرد. در همان حال که سعی می‌کرد شماره

پلیس را بگیرد، گفت: «این کار شما دزدی است. دزدی مال مردم جرم

است.»

- حرف دهانت را بفهم پیر خرفت. من دزد نیستم. می‌خواهم با پای پیاده

به سمت ایالت‌های شرقی حرکت کنم. برای خودم و خانواده‌ام مواد غذایی

نیاز دارم. وقتی این فروشگاه لعنتی بسته است، من چه کار باید بکنم؟ اگر

باز بود و کارمندانش حضور داشتند، من مجبور به دزدی نمی‌شدم. حالا

هم راحت را بگیر و برو تا من را عصبانی نکرده‌ای.

نورمن دست پیرمرد را گرفت و به زور دنبال خود کشید.

پیرمرد گفت: «اما بسته بودن فروشگاه به تو مجوز دزدی نمی‌دهد.»

مرد قوی‌هیكل پاسخ داد: «خفه شو پیرمرد خرفت لعنتی. چند بار به تو

بگویم که من دزد نیستم.»

نورمن گفت: «بیا برویم پدر بزرگ. کاری به کار مردم نداشته باش. من توان

دوباره کتک خوردن ندارم. بیا برویم.»

نورمن خیلی سریع پیرمرد را از صحنه مشاجره دور کرد تا از دهان به دهان

گذاشتن با مرد قوی‌هیكل دست بردارد. آن‌ها برای کوتاه کردن راه به

جای گذر از حاشیه بلوار وارد خیابان‌های فرعی شدند. لامپ‌های معابر یک‌درمیان روشن بود. در خیابان‌های فرعی، ماشین‌ها با سرعت بالاتر می‌کردند. این‌ها همان ماشین‌هایی بودند که وقتی به خیابان‌های اصلی می‌رسیدند در تله ترافیک گیر می‌افتادند و گره دیگری بر گره کور شهر می‌افزودند. پیرمرد عصاکشان بدون هرگونه گله و شکایتی پشت سر نورمن با شتاب قدم برمی‌داشت تا از گام‌های بلند او عقب نماند. علی‌رغم اصرار نورمن برای حمل نایلون نان‌ریزه پیرمرد، ترجیح داد خودش غذای کلاخ‌ها را حمل کند. او پایه‌پای نورمن راه می‌رفت. گاهی می‌ایستاد و به عصایش تکیه می‌کرد و نفس نفس می‌زد، اما خیلی سریع دوباره به راه می‌افتاد. کاملاً مشخص بود که تمام توانش را برای سریع‌تر راه رفتن به کار گرفته است. نورمن احتیاط می‌کرد. از هر چند قدم یک بار می‌ایستاد تا پیرمرد به او برسد و نفسی تازه کند. دوباره به راه می‌افتادند. نورمن تازه فهمید که پاهای پیرمرد پرنانزی است و سریع راه رفتن با آن پاها برای او سخت است!

آن‌ها به سر چهارراهی رسیدند و از آن عبور کردند. لامپ اکثر خانه‌ها روشن بود و درون آن‌ها جنب‌وجوش زیادی دیده می‌شد. به سر دومین تقاطع رسیدند. نورمن زیر تابلوی یک سوپرمارکت کوچک که نور ویتروینش پیاده‌رو را روشن کرده بود، ایستاد. سکوت سنگینی بر آن جا سایه انداخته بود. فقط گاهی یک ماشین با سرعت زیاد از آن جا رد می‌شد. دستمال پیرمرد همچنان در دست نورمن بود و آن را به گوشه لبش می‌فشرده تا خون و تورم آن بخوابد. نورمن به پیرمرد گفت: «به خانه که رسیدم، این دستمال را می‌شویم. آن را خشک و تمیز تحویلت خواهم داد.»

پیرمرد نفس نفس‌زنان، درحالی‌که چند قطره عرق روی پیشانی

پرچین و چروکش نقش بسته بود، به مقابل فروشگاه رسید و گفت: «یعنی می‌خواهی من را تنها بگذاری؟!»

- اوهوم. از سر این چهارراه، مسیرم از تو جدا می‌شود. من باید به شرکت بروم. تو همین راه را مستقیم برو. سه چهارراه جلوتر به سمت راست بپیچ. کمی که جلو بروی، از دور در پارک را خواهی دید. آدرس سراسر است. گم نمی‌شوی. خیابان‌ها هم که روشن است. از چه می‌ترسی پدر بزرگ؟
- اگر من را در این جا رها کنی، نه مسیر پارک را پیدا می‌کنم و نه راه برگشت به خانه را.

- یعنی می‌خواهی که تا پارک با تو بیایم؟

- دوست ندارم کسی را مجبور به انجام کاری کنم، اما واقعاً به کمک تو نیاز دارم.

- من را داری توی معذوریت می‌گذاری پدر بزرگ.

پیرمرد با چشمانی مشتاق، منتظر و نگران به او نگاه می‌کرد. طلوع نکردن خورشید باعث شده بود کمی هوا سرد بشود. بخار از بینی هر دوی آن‌ها بیرون می‌زد. نورمن نتوانست خود را متقاعد کند که پیرمرد بیچاره را در آن جا رها کند و به دنبال کار خودش برود. همیشه بروز چنین اتفاقاتی باعث می‌شد که او سر کارش دیرتر حاضر شود، ولی دیگران که از واقعیت خبر نداشتند، به او انگ مسئولیت پذیر نبودن می‌زدند. با خودش فکر کرد که اگر پیرمرد را همراهی کند، فقط مقدار کمی مسیر او دورتر خواهد شد؛ بنابراین دست رد به سینه پیرمرد نزد و با حالت دلسوزی به او گفت: «راه زیادی نمانده است. تو را به پارک می‌رسانم و بعد می‌روم.»

- متشکرم پسر. لطف بزرگی در حق من می‌کنی.

سپس هر دو به راه افتادند. نورمن دلش برای پیرمرد سوخت. از یک طرف

دوست داشت به او بگوید که چقدر کارش احمقانه است تا دست از غذا بردن برای کلاغ‌ها بردارد و خودش را بیشتر از آن به زحمت نیندازد. از طرف دیگر وجدانش اجازه نمی‌داد تنها دلخوشی پیرمرد را که همان کلاغ‌ها بودند، از او بگیرد. چیزی که در تمام این سال‌ها او را مجاب کرده بود تا به پیرمرد کمک کند و او را به پارک برساند، مقید بودن و عزم راسخ پیرمرد برای انجام آن کار بود.

پیرمرد برای رفتن به پارک و دیدن کلاغ‌ها آنچنان مرتب لباس می‌پوشید که هرکس او را می‌دید گمان می‌کرد که با یک سناتور قرار ملاقات دارد. اما دیگر شرایط عوض شده بود. کره زمین دیگر به دور خود نمی‌چرخید. روزهای بدی در پیش رو بود. همه این‌ها می‌توانست تعهد پیرمرد را لغو کند. وقت آن رسیده بود که پیرمرد از خواب غفلت بیدار شود. یک نفر باید او را به واقعیت آگاه می‌کرد و چه کسی بهتر از همسایه او می‌توانست این کار مهم را به انجام برساند.

نورمن به رفتن به نیویورک فکر می‌کرد. راهی جز این برایش باقی نمانده بود. اگر او می‌رفت، پیرمرد باید دیدن کلاغ‌ها را فراموش می‌کرد. شاید این آخرین روزی بود که او می‌توانست به دیدن کلاغ‌ها برود.

نورمن با خودش به جمع‌بندی لازم رسید و سرعتش را کم کرد تا برای آگاه کردن پیرمرد، سر صحبت را باز کند. برای شروع به مقدمه چینی نیاز داشت. بهترین کار پرسیدن یک سؤال بود. او رو کرد به پیرمرد و گفت: «چرا برای کلاغ‌ها غذا می‌بری پدر بزرگ؟»

- چون آن‌ها گرسنه هستند.

- خب چرا برای کلاغ‌ها؟! از بین این همه پرنده چرا کلاغ‌ها؟! مثلاً... مثلاً
چرا برای کبوتران دانه نمی‌بری؟

آن‌ها به من نیازی ندارند. مردم همیشه برای کبوتران دانه می‌ریزند و ساعت‌ها دانه چیدن آن‌ها را نگاه می‌کنند. بچه‌ها هم برای گنجشکان غذا می‌ریزند و آن‌ها را دوست دارند، اما کسی به کلاغ‌ها اهمیت نمی‌دهد. کسی به

آن‌ها توجه نمی‌کند. کسی برای کلاغ‌ها دلسوزی نمی‌کند. من برای آن‌هایی غذا می‌برم که کسی برایشان غذا نمی‌ریزد. دوست دارم به آن‌هایی توجه کنم که کسی به‌شان توجه نمی‌کند.

مکثی کرد و نفسی گرفت و ادامه داد: «کلاغ‌ها موجودات خیلی دوست‌داشتنی هستند، اما اکثر مردم از آن‌ها خوششان نمی‌آید.» پیرمرد یک لحظه ایستاد و به عصایش تکیه کرد. نورمن هم وسط پیاده‌روی خلوت ایستاد و به او نگاه کرد. صحبت‌های پیرمرد برایش عجیب و غریب آمد. او عجله‌اش را فراموش کرد و مبهوتانه به پیرمرد نگریست تا بداند در پشت آن عینک ضخیم و چهره‌ای که پوستش به خوبی کهولت سن او را عیان می‌کرد، چه افکاری وجود دارد.

پیرمرد نفس‌زنان ادامه داد: «هیچ‌وقت دیده‌ای که کسی کلاغی بفروشد؟! دیده‌ای که کسی کلاغی بخرد؟! آن را در قفس بیندازد تا برایش آواز بخواند؟! نه! ندیده‌ای؛ چون هیچ‌کس کلاغ را دوست ندارد. هیچ‌کس صدای آن را هم دوست ندارد. هیچ‌کس رنگ سیاه پرهایش را دوست ندارد. هر موقع کلاغ‌ها آواز می‌خوانند، مردم به آن‌ها بد و بیراه می‌گویند و سنگ می‌زنند؛ چون از نگاه ما آدم‌ها زشت و بد صدا هستند.

- خب، شاید دلیلش این باشد که کلاغ‌ها شوم هستند، پدربزرگ! پیرمرد با دلخوری و عصبانیتی که تاکنون نورمن از او ندیده بود، فریاد کشید: «چه کسی گفته که کلاغ‌ها شوم هستند؟! هان؟! اصلاً می‌فهمی

چه می‌گویی؟! مگر خداوند چیز شوم هم خلق می‌کند؟! این طرز تفکر شوم است، نه این حیوان بیچاره که خودش هم خبر ندارد ما آن را شوم می‌پنداریم. شومی و نحسی ساخته مغز ما انسان‌هاست و در دنیای واقعی وجود ندارد. هرچه خداوند خلق کرده، با هدف و منظوری بوده است.»

- باشد پدر بزرگ. من را ببخش. منظوری نداشتم.

مدتی راه رفتند و دوباره آرام شدند. نورمن با احتیاط گفت: «پس مشخص است که شما خیلی کلاغ‌ها را دوست دارید!»

- از نظر من کلاغ و طاووس یکی است. زشتی و زیبایی یکی است. تفاوت‌ها در نگرش‌هاست که چیزی را زشت و چیزی را زیبا جلوه می‌دهد. من هر دو را به یک اندازه دوست دارم، اما حالا که همه ترجیح می‌دهند با پرندگان زیبا خوش باشند، انتخاب من کلاغ‌های تنه‌است؛ کلاغ‌هایی که همه آن‌ها را طرد کرده‌اند!

عبارت «طرد کرده‌اند» همچون خنجری بر قلب نورمن فرود آمد. دیگر نمی‌فهمید به کجا می‌رود و چه می‌کند. تمام مغزش پر شد از عذاب وجدان. نورمن خیلی آهسته قدم برمی‌داشت، طوری که پیرمرد راحت پابه‌پای او می‌رفت. کمی گذشت. نورمن گفت: «پدر بزرگ!»

- جانم؟!!

- چرا فکر می‌کنی اگر برای کلاغ‌ها غذا نبری، آن‌ها از گرسنگی می‌میرند؟! - من این‌طور فکر نمی‌کنم! غذا بردن من برای کلاغ‌ها لزوماً برای محافظت از جان آن‌ها نیست. اگر من برایشان غذا نبرم، آن‌ها از جای دیگری غذا پیدا می‌کنند و می‌خورند و زنده می‌مانند. میلیون‌ها سال است که کلاغ‌ها بدون من زنده بوده‌اند و میلیون‌ها سال دیگر هم بدون من زنده

خواهند ماند.

نورمن متعجبانه به پیرمرد نگریست و گفت: «نمی فهمم! پس چرا هر روز برای کلاغ‌ها غذا می‌بری؟!»

- مگر هرکسی که برای کسی کاری می‌کند، برای این است که جان او را نجات بدهد؟ اصلاً صبر کنم ببینم! مگر هر کاری باید خیلی مهم باشد تا آن را انجام بدهیم؟!!

پیرمرد صبر کرد تا نورمن به حرف او خوب فکر کند! سپس صحبتش را ادامه داد.

- برای کمک به دیگران نیاز نیست که حتماً جان آن‌ها را نجات بدهی. همین که حال آن‌ها را کمی خوب کنی کافی است. محبت یعنی همین؛ این که بخشی از نیاز دیگران را برطرف کنی. من از این که کلاغ‌ها هر روز صبح چشم‌انتظارم هستند و برای وعده غذایی صبحانه‌شان روی من حساب می‌کنند، لذت می‌برم. از این که کلاغ‌ها مطمئن هستند پیرمردی هست که برایشان صبح‌ها غذا بیاورد، خوشحالم. وقتی که من را می‌بینند به وجد می‌آیند. وقتی که دورم حلقه می‌زنند و برای خوردن نان‌ریزه‌ها به نایلون من حمله می‌کنند و آن را با نوک‌هایشان سوراخ می‌کنند، روح زندگی در وجودم به جریان می‌افتد. از این که نفس می‌کشم، از این که راه می‌روم، از این که در این دنیا حضور دارم، لذت می‌برم.

حرف‌های پیرمرد، نورمن را با خود به ناکجاهای دور برد. عرق شرم بر چهره‌اش نشست. او از طرز نگاه خودش به زندگی خجالت کشید. با سردرگمی پرسید: «چند وقت است که این کار را می‌کنی پدر بزرگ؟»
- سال‌هاست که هر روز صبح این کار را می‌کنم؛ حتی خیلی قبل‌تر از این که تو را بشناسم. تقریباً تمام دوران بازنشستگی‌ام.

- چرا به این فکر افتادی؟ اصلاً چه شد که این کار را شروع کردی؟
 - همه چیز از زمانی شروع شد که دیگر از زندگی خسته شده بودم؛ از همان روزی که همسر معلولم دیگر دوام نیاورد و بعد از این که سال‌ها که از او مراقبت کردم، مُرد و من را تنها گذاشت. آن روز در همین پارک نشسته بودم. نمی‌دانستم چه کار کنم. دیگر به هیچ دردی نمی‌خوردم. زندگی برایم بی‌معنی شده بود. هیچ چیزی نمی‌توانست در من شور زندگی ایجاد کند. آن روز تکه‌ریزه‌های نانی در جیبم بود. یک کلاغ در کنارم نشست. ریزه‌های نان را از جیبم بیرون آوردم و برایش ریختم. کلاغ با اشتیاق آن‌ها را خورد. چند کلاغ دیگر هم آمدند. آن‌ها هم غذا می‌خواستند، اما من نداشتم. فردای آن روز با همین نایلون سفید که می‌بینی، برایشان نان آوردم. از آن روز به بعد، هر روز این کار را انجام می‌دهم. آن روز فهمیدم که هنوز هم می‌توانم مفید باشم.

پیرمرد ایستاد. به عصایش تکیه داد. با چهره‌ای متبسم و نگاهی عمیق، به چشمان نورمن خیره شد. سرمای هوا پوست صورتش را سرخ کرده بود و بخار از بینی و دهانش بیرون می‌زد. او گفت: «نورمن! من می‌خواهم تا روزی که مفید هستم در دنیا حضور داشته باشم.»

اشک در چشم نورمن حلقه زد. با بغض گفت: «بینم! در طول این سال‌ها اصلاً خسته نشدی؟! از کلاغ‌ها بیزار نشدی؟! از آن‌ها بدت نیامد؟! از این‌که مردم کلاغ‌ها را شوم می‌پندارند و به دیدهٔ نفرت به آن‌ها را نگاه می‌کنند، حالت بد نشد؟! هیچ‌وقت دلت نخواست که آن‌ها را ترک کنی؟!»

- نه. هیچ‌وقت. هیچ‌وقت خسته نشدم. با کلاغ‌هایی که می‌شناسم و رابطه‌ای که با آن‌ها ایجاد کرده‌ام و عشقی که به تک‌تک آن‌ها دارم،

خستگی برایم معنی ندارد.

نورمن با تعجب گفت: «کلاغ‌ها را می‌شناسی؟! یعنی چه که آن‌ها را می‌شناسی?!»

- کلاغ‌ها هم مثل همه حیوانات دیگر، دنیای خیلی بزرگی دارند؛ دنیایی که ما انسان‌های پرادعا آن را نمی‌بینیم و خیلی ساده از کنارش رد می‌شویم. کلاغ‌ها باهوش‌ترین پرندگان در طبیعت هستند. آن‌ها به هم محبت و همدلی نشان می‌دهند. کلاغ‌هایی را که در اثر دعوا مجروح شده‌اند، آرام می‌کنند. حتی می‌توانند به کلاغ‌های مصدوم پناه بدهند و از آن‌ها پرستاری کنند تا بیماری‌شان خوب شود. کلاغ‌ها قانون‌مدار هستند. اگر یکی از آن‌ها خلافی کند، دادگاه تشکیل می‌دهند. کلاغ‌ها دسته‌جمعی زندگی می‌کنند و به جفت خودشان وفادارند. گویش و زبان کلاغ‌ها خیلی تنوع دارد. آن‌ها به صداها صدای مختلف باهم ارتباط برقرار می‌کنند؛ تا جایی که به راحتی باهم حرف می‌زنند و اتفاقات را به هم گزارش می‌دهند. یک چیز دیگر! می‌دانستی کلاغ‌ها حافظه خیلی خوبی دارند و چهره کسی را که به آن‌ها غذا می‌دهد، می‌شناسند؟!

- نه نمی‌دانستم.

- می‌دانستی که آن‌ها اگر از دست کسی ناراحت شوند، کینه به دل می‌گیرند؟

- کینه به دل می‌گیرند؟! نه. نمی‌دانستم!

- پس بگذار برایم موضوعی را تعریف کنم. کلاغ‌ها ممکن است از کسی کینه به دل بگیرند. پنج سال طول می‌کشد تا کینه از دل آن‌ها پاک شود. یک روز که برای کلاغ‌ها غذا می‌ریختم و همه آن‌ها در اطرافم جمع شده بودند، ناآگاهانه پایم را روی پای یکی از آن‌ها گذاشتم. پای حیوان بیچاره

شکست. مدت‌ها با یک پا و با عذاب راه می‌رفت تا این‌که پایش جوش خورد. البته کج جوش خورد و هنوز هم هنگام راه رفتن می‌لنگد.

- خب، بعد چه شد؟

- او از من کینه به دل گرفته است و هیچ‌وقت غذاهایی را که من می‌ریزم، نمی‌خورد. حداقل جلوی من که این کار را نمی‌کند. بارها تلاش من برای آشتی با او جواب نداده است. او حتی سعی کرد در ابتدا میانه من را با چند کلاغ دیگر به هم بزند. از آن‌ها هم خواسته بود که مثل خودش به من بی‌محللی کنند. حدود ده کلاغ را با من بد کرد. آن‌ها هم به من بی‌اعتنا شده بودند، اما کمی بعد، سایر کلاغ‌ها آن موضوع را فراموش کردند، ولی کلاغ لنگ همچنان از من بدش می‌آید و با من دشمن است. خیلی دوست دارم روزی من را ببخشد. باید بداند که من از عمد پای او را له نکردم.

- عجب! نمی‌دانستم که کلاغ‌ها این‌طور پیچیده هستند. همیشه آن‌ها را موجوداتی ساده می‌دیدم.

- بله. آن‌ها پیچیده هستند. کلاغ‌ها هم مثل ما انسان‌ها خصوصیات اخلاقی متفاوتی دارند. بعضی‌هایشان بدجنس هستند و بعضی‌هایشان مهربانند. بعضی‌هایشان تنبل هستند و بعضی‌هایشان بازیگوش. بعضی قلدر هستند و کلاغ‌های دیگر را می‌زنند و عده‌ای از آن‌ها مظلوم‌اند و از نزاع با دیگر کلاغ‌ها اجتناب می‌کنند. من همه آن‌ها را می‌شناسم. برایشان اسم انتخاب کرده‌ام. اخلاق تک‌تکشان دستم آمده است. آن‌ها هم من را خوب می‌شناسند. حتی وقتی مریض می‌شوم و بی‌حالم، می‌فهمند و در اطرافم می‌چرخند و ابراز محبت می‌کنند. من هم آن‌ها را دوست دارم. وقتی یکی از آن‌ها کم می‌شود، به دنبالش می‌گردم. چند روز منتظر می‌شوم و وقتی دیگر از آمدنش مأیوس می‌شوم، می‌فهمم که احتمالاً یک

جایی و به یک دلیلی جانش را از دست داده است. بله؛ کلاغ‌ها را ساده
نبین. آن‌ها موجودات بسیار با احساس و با محبتی هستند. حتی برای
مرده‌هایشان سوگواری می‌کنند!

- سوگواری می‌کنند؟!

- بله. هر وقت یکی از اعضای خانواده‌شان بمیرد، همه در اطراف او جمع
می‌شوند. وقتی می‌بینی کلاغ‌ها در بالای درختی تجمع کرده‌اند و به یک
سبک خاصی غارغار می‌کنند، در واقع دارند عزاداری می‌کنند. میزان
فاصله کلاغ‌ها به کلاغ مرده نشان از میزان علاقه و رابطه آن‌ها باهم دارد.
کلاغ‌های دور دوستانش هستند و کلاغ‌های نزدیک وابستگانش که در
مراسم سوگواری شرکت کرده‌اند. بله؛ دنیای کلاغ‌ها خیلی بزرگ است و
ما آدم‌ها فقط غرق در دنیای خودمان هستیم و جز خودمان هیچ‌کس را
نمی‌بینیم.

به نزدیکی پارک رسیدند. نورمن که تلاش می‌کرد پیرمرد را برای نرفتن به
پارک متقاعد کند، اکنون خودش متقاعد شده بود که نگاهی نو به زندگی
بیندازد. حرف‌های پیرمرد، نورمن را از خواب بیدار کرد. این‌که نورمن و
همسایه‌ها پیرمرد را دیوانه می‌پنداشتند، از روی جهل و نادانی بوده است.
تمام شبهه‌ها از پیش چشم نورمن کنار رفت. پیرمرد از روی ناآگاهی به
کلاغ‌ها کمک نمی‌کرد، بلکه از روی عشق این کار را می‌کرد. به خوبی واقف
بود که او به کلاغ‌ها زندگی نبخشیده، بلکه این کلاغ‌ها هستند که به او
زندگی بخشیده‌اند.

نورمن از رفتارهای گذشته خودش احساس شرمندگی شدیدی کرد. از
خود پرسید که چرا چندین سال مدام به جولیا فشار آورده تا باربارا را به
مرکز نگهداری کودکان دارای اتیسم بفرستد؟ آیا باربارا را دوست ندارد؟!
ته دلش را دست کشید تا ببیند که آیا او را دوست دارد یا نه؟! چه سؤال

احمقانه‌ای! او حاضر بود میخی به پایش برود، اما خاری به دست دخترش نرود. صداقت و پاکی معصومانه‌ای که در چهرهٔ باربارا بود، از خالص‌ترین و زلال‌ترین آب‌های جهان هم زلال‌تر بود. اصلاً به همین دلیل بود که هر وقت به چهرهٔ او نگاه می‌کرد، تمام اعضای بدنش به لرزه درمی‌آمد. اما چرا... پس چرا برای سپردن او به مرکز نگهداری کودکان طیف اتیسم اصرار می‌کرد؟! چون بزرگ‌کردن یک کودک دارای اتیسم کار مشکلی بود؟! یا این‌که حضور او زندگی آن‌ها را تحت‌الشعاع قرار داده بود؟!

نورمن یادش نمی‌آمد که بعد از تولد باربارا حتی یک بار از ته دل خندیده باشد. به همین خاطر توصیه‌های روانشناس مرکز نگهداری کودکان در او تأثیر گذاشته بود! روانشناس می‌گفت برای این‌که زندگی شما به حالت اولیه برگردد، شادی در خانه‌تان جوانه بزند و روحیه‌تان بهبود یابد، بهتر است از خدمات این سازمان استفاده کنید. آن‌ها توصیه می‌کردند باربارا در خانه نگهداری شود، ولی برای کاهش فشارها بر خانواده، پرستار به خانهٔ آن‌ها اعزام کنند. اما نورمن اعتقاد داشت برای باربارا بهتر است که کلاً در مرکز نگهداری شود. او می‌گفت این تصمیم برای زندگی باربارا هم بهتر است؛ چون آموزش‌های بهتری می‌بیند. خودشان هم می‌توانند هفته‌ای یک بار او را با خود به گردش و خانه ببرند و دوباره به مرکز تحویل دهند. اما جولیا زیر بار نرفت. او باربارا را برداشت و با خود به خانهٔ پدرش رفت.

نورمن جواب مشخصی برای احساساتش نداشت. بین یک دوراهی گیر افتاده بود. او هم از این‌که فرزندش را از خودش جدا کند، عذاب می‌کشید، اما دیدن هرروزهٔ او هم برایش عذاب‌آور بود. زجر می‌کشید. غصه می‌خورد. در لحظه لحظهٔ زندگی‌اش چون شمع آب می‌شد. در خود فرو می‌ریخت و بروز نمی‌داد. نمی‌توانست نگاه‌های سنگین مردم به او را تحمل کند.

نمی‌توانست شاهد درد و رنج فرزندش باشد. تک‌تک ثانیه‌های زندگی آن‌ها با رنجی بی‌پایان در هم آمیخته شده بود. جولیا تصور می‌کرد که نورمن احساس مسئولیت ندارد. گمان می‌کرد که باربارا را دوست ندارد؛ اما نمی‌دانست که چه شب‌ها به یاد مصیبتی که بر سرش آمده، پنهانی اشک ریخته است. او باربارا را دوست داشت و شاید از شدت عشقش می‌خواست از او دور بماند.

به افکار چند لحظه قبل خودش خندید! او خواسته بود پیرمرد را قانع کند که از عمل احمقانه‌ی غذا بردن برای کلاغ‌ها دست بردارد و حالا مشتاق بود زودتر او را به پارک برساند تا باز هم با کلاغ‌ها خلوت کند. حتی دوست داشت اندکی بنشیند و رفتار او با کلاغ‌ها را زیر نظر بگیرد.

در دلش نوری از امید و محبت جوانه زد. احساس سبکی می‌کرد. آن قدر سبک که می‌توانست پرواز کند. مسیر درست زندگی‌اش را یافته بود. او دیگر نمی‌دانست که چه باید بکند. وقت آن بود که باربارا را که به او نیاز داشت، پدرانه در آغوش بگیرد و تا آخر عمر چتر حمایتش را از سر او بر ندارد. دیگر برای او هیچ‌کس و هیچ‌چیز مهم نبود و فقط به بودن با باربارا فکر می‌کرد.

آن دو به پارک رسیدند و از درِ بزرگ آن گذشتند. پیرمرد از راه‌های همیشگی به محل تجمع کلاغ‌ها رفت. نورمن با فاصله‌ی چند قدم پشت سر او حرکت می‌کرد. او بیشتر از پیرمرد، نگران نیامدن کلاغ‌ها بود. دوست نداشت پیرمرد دلشکسته شود، اما متأسفانه تمام نگرانی او به واقعیت تبدیل شد. در طول راه از صحبت در این باره و ایجاد حدس و گمان خودداری کرد، اما بالاخره مستقیماً با آن ترس روبه‌رو شد. هیچ‌کس در پارک نبود؛ نه هیچ آدمی و نه هیچ پرنده‌ای. نور چراغ‌های خورشیدی کم‌توان شده بود و دایره‌ی محدودی

را روشن می‌کرد. پیرمرد به انتهای یک راه رسید و از آن برگشت. به سمت دیگر رفت و از آن هم برگشت. در اطراف چمن‌ها و درخت‌ها چرخ می‌زد. هرازگاهی به عصایش تکیه می‌کرد و از پشت عینک ضخیمش به دنبال کلاغ‌ها می‌گشت، اما هیچ کلاغی دیده نمی‌شد. نورمن تلاش‌های پیرمرد را صبورانه زیر نظر داشت و همچنان با فاصله از او گام برمی‌داشت. بالاخره پیرمرد از گشتن ناامید شد و در گوشه‌ای متوقف ماند. او با صدای گرفته پرسید: «ساعت چند است؟!»

- ۸:۳۰ -

- کلاغ‌ها نیامده‌اند. هر روز در همین ساعت به این جا می‌آمدند.
- متأسفم پدر بزرگ! کلاغ‌ها ساعت ندارند که طبق ساعت عمل کنند. آن‌ها کارهایشان را بر مبنای طلوع و غروب خورشید تنظیم می‌کنند؛ بنابراین باید به کلاغ‌ها حق داد. چون خورشید طلوع نکرده است، آن‌ها نمی‌دانستند چه باید بکنند. یا شاید هم هنوز در خواب هستند و منتظرند که صبح بشود!

- حدس می‌زدم که نیایند.

- حدس می‌زدید؟!

- بله. تقریباً مطمئن بودم که نمی‌آیند.

- اگر مطمئن بودی پس چرا این قدر برای آمدن جدیت به خرج دادی؟

- چون نمی‌خواستم یک درصد هم کوتاهی از جانب من باشد. نمی‌خواستم هیچ کلاغی را ناامید بگذارم. من به وظیفه خودم عمل کردم. از این بابت خوشحالم.

پیرمرد با صدایی گرفته، درحالی‌که روی نیمکتی می‌نشست، گفت: «به نظرت کلاغ‌ها دیگر به من نیازی ندارند؟! حتی به اندازه وعده غذایی

صبحانه شان؟»

نورمن به دست و پا افتاد. از حالت افسرده پیرمرد متأثر شد. دوست نداشت او را در این شرایط ببیند. همیشه دیدن رنج دیگران رنجش می داد. سعی کرد چیزی بگوید که آرامش کند.

– نه. لزوماً این معنی را نمی دهد پدر بزرگ. نیامدن آن ها می تواند هزاران دلیل موجه دیگری داشته باشد. هوا تاریک است. به آسمان نگاه کن. شاید آن ها نمی توانند در شب پرواز کنند.

پیرمرد دست هایش را در جیبش فرو برد و برای درمان ماندن از سرما مچاله شد. به اطراف نگاه می کرد تا شاید کلاخی را پیدا کند. هنوز امیدش را به طور کامل از دست نداده بود. مدتی به سکوت گذشت.

– قصد داری چه کار کنی پدر بزرگ؟

– همین جا منتظر می مانم پسر. از تو ممنونم. برو به کارت برس. امروز لطف بزرگی در حق من کردی.

نورمن مقابل پیرمرد ایستاد. از این که او را ترک می کرد، ناراحت بود. افسوس خورد که چرا تا این زمان به روح بزرگ پنهان شده در پشت عینک های ضخیم او پی نبرده بود. دیگر او را یافته بود. او می توانست معلم و مشوق خوبی برایش باشد. تصمیم گرفت او را هم با خود به شرق ببرد و در کنار باربارا و جولیا یک خانواده بزرگ تشکیل بدهند. با نگرانی و دودلی گفت: «پس مشکلی نداری که در این جا تنها بمانی پدر بزرگ؟ من به شرکت می روم و سعی می کنم زود برگردم. آن وقت باهم به خانه خواهیم رفت.»

– برو پسر. من همین جا هستم.

نورمن چند قدم عقب عقب رفت. به پیرمرد نگاه کرد که نایلون سفید را بین پاهاش گرفته و سرش را روی دسته عصایش گذاشته بود. دلش نمی آمد او

را در آن پارک بزرگ و سرد تنها بگذارد، اما باید می‌رفت. عزمش جدی بود و حالا جدتر شده بود. با سرعت دوید و از وسط چمن‌ها گذشت تا از دیواره کوتاه پارک بیرون بپرد. نمی‌خواست وقتش را برای گذر از در بزرگ پارک هدر بدهد. کمی راه رفت تا به بلوار رسید. خیلی سریع در راهی قرار گرفت که به سمت شرکت می‌رفت. حدود ده دقیقه تا آن جا راه بود که سعی کرد با گام‌های بلند، مسیر را کوتاه کند. اوضاع شهر حسابی به هم ریخته بود. مردم مضطرب بودند. همچنان صدای بوق ممتد ماشین‌ها بر هر صدایی غلبه داشت. آدم‌هایی را می‌دید که پریشان‌احوال به‌سویی می‌روند، اما شاید او تنها کسی بود که در آن موقع به سر کارش می‌رفت.

نورمن به مقابل آژانس مسافرتی اسمیتز رسید. حروف قرمز رنگ تابلوی نئون اسمیتز به ترتیب از ابتدا تا انتها جدا جدا روشن می‌شد و فضای تاریک مقابل شرکت را به رنگ خون در می‌آورد. در بزرگ شیشه‌سکوریت ورودی آژانس بسته بود. صندلی‌های پرسنل فروش بلیت و تور خالی بود. همیشه در چنین ساعتی، مهمه صدای اپراتورها که به تلفن‌ها جواب می‌دادند، آدم را دیوانه می‌کرد. تلفن از تلفن کنده نمی‌شد و چندین مشتری در پشت خط، در انتظار پاسخگویی مجبور بودند به آهنگ‌های موزیک‌های بی‌صدا گوش کنند. صدای خنده رانندگان و توریست‌ها و کارمندان در هم‌گره می‌خورد. در گوشه‌ای از دفتر چند نفر با موبایل حرف می‌زدند. در قسمتی دیگر یک مشتری ناراضی صدایش را بالا برده بود و آقای اسمیتز سعی داشت او را آرام کند. روی آن مبل‌های راحتی که در وسط سالن، کنار هم چیده شده بود، یکی از مسافران چند گوش مفت پیدا کرده بود و خاطرات تور هفته پیش را برایشان تعریف می‌کرد. دو نفر بیرون و در محوطه باز مشغول سیگار کشیدن بودند. هرکسی به کاری مشغول بود و گذر

زمان احساس نمی‌شد. در آن جا، هر روز، در آن ساعت، روح زندگی جریان داشت، اما حالا انگار لاشه‌ای بود که سال‌ها از مرگش می‌گذشت. کلید بخش رانندگان را به در انداخت و وارد آژانس شد. سکوتی خوف‌ناک ساختمان اداری را در بر گرفته بود. فقط چند ساعت حضورنداشتن انسان‌ها حس مرگ را در کالبد آن ساختمان رسوخ داده بود.

در همین افکار بود که ناگهان صدای زنگ یکی از خطوط تلفن مربوط به آگهی‌های فروش، او را از وادی هیروت بیرون آورد. ذوق زده و خوشحال از این‌که شرکت هنوز فعال است و کسی پیدا می‌شود که به آن‌جا زنگ بزند، از درگاه بخش رانندگان عبور کرد و خودش را به قسمت اداری رساند و گوشی تلفن را برداشت. صدای هراسان یک زن را شنید.

- آژانس مسافرتی اسمیتز؟! درست گرفته‌ام؟!

- بله خانم. این‌جا آژانس اسمیتز است.

- خدا را شکر. داشتم ناامید می‌شدم. چه خوب که شرکت شما باز است.

زن مضطرب مجال نداد تا نورمن چیزی بگوید. فوراً گفت: «سه تا بلیت می‌خواهم برای همین امروز. به فلوریدا. هر ساعتی که شد، فرقی نمی‌کند.»

- اوهم. بلیت می‌خواهید؟!

- بله. خیلی فوری لطفاً.

- متأسفانه باید بگویم پرسنل فروش، امروز مرخصی هستند خانم.

- تو را به خدا کاری کنید. خودتان بلیت صادر کنید. بلیت قطار هم شد،

اشکالی ندارد. فقط به سمت نیمه‌روز آمریکا باشد. هر شهری هم بود،

فرقی نمی‌کند. فلوریدا، مرلند، ویرجینیا. برای هر شهری در شرق آمریکا

باشد، خوب است. ما باید برویم. عجله داریم. خیابان‌ها مسدود است.

نمی‌توانیم با ماشین برویم، وگرنه می‌رفتیم.

- ولی متأسفانه کاری از دست من بر نمی آید. پرسنل فروش نیستند خانم.
 - اگر مشکل پول است، من حاضرم ده برابر بپردازم. اصلاً هرچه شما
 بگویید می پردازم. هرچقدر بخواهید پرداخت می کنم.
 - مشکل پول نیست خانم. من راننده هستم. هیچ کس نیست که به شما
 بلیت بفروشد. شما بهتر است به فرودگاه یا راه آهن بروید.

نورمن هنوز حرف هایش را به پایان نرسانده بود که صدای بوق قطع ارتباط را
 شنید. زن وحشت زده تلفن را قطع کرده بود. نورمن نفهمید چه اتفاقی افتاد
 که آن زن بدون مقدمه تلفن را قطع کرد، اما احساس خطر تمام وجودش را
 در بر گرفت. همه داشتند فرار می کردند و او هنوز در شهر پرسه می زد. او
 هم باید هرچه زودتر از منطقه تاریک و سرد می گریخت. در همین افکار
 بود و هنوز گوشی را نگذاشته بود که صدای زنگ دیگری را شنید. دستش
 را ناخودآگاه جلو برد تا گوشی را بردارد، اما منصرف شد. او دیگر جرئت
 نکرد که تلفن ها را پاسخ دهد.

در جای خالی منشی شرکت، خانم کلارا، نشست. کلارا هیچ وقت اجازه
 نمی داد که یک تماس تلفنی به زنگ دوم برسد. خیلی سریع گوشی را
 برمی داشت و می گفت: «آژانس گردشگری اسمیتز، بفرمایید.» هنوز
 مخاطبان پشت خط (پرسنل و کارمندان شرکت) یک کلمه حرف نروده
 بودند که آن ها را از روی صدایشان می شناخت و نامشان را بر زبان می آورد.
 از این بابت مورد تحسین همه، به ویژه آقای اسمیتز بود. اما حالا میز کارش
 خالی بود.

نورمن باور نمی کرد که این همه بلا فقط به خاطر نچرخیدن کره زمین به
 دور خودش رخ داده باشد.

نورمن تصمیم گرفت با آقای اسمیتز صحبت کند؛ بنابراین با تلفن همراه
 خود شماره اش را گرفت، اما او رد تماس داد. یک بار دیگر با کمی تأخیر

شماره را گرفت، اما باز هم رد تماس داد. نورمن کوتاه نیامد؛ چون باید با او صحبت می‌کرد. باید به او می‌گفت که امروز به شرکت آمده است. کمی فکر کرد. تصمیم گرفت شانس خود را با تماس از خطوط ثابت شرکت امتحان کند. از همان پشت میز کلارا برای سومین بار شماره آقای اسمیتز را گرفت. با کمال تعجب خیلی سریع ارتباط برقرار شد. معمولاً اسمیتز خط موبایل کسی را جواب نمی‌داد، اما حالا که از تلفن اداری شرکت با او تماس گرفته شده بود، قضیه فرق می‌کرد. او کنجکاو شده بود تا بداند که چه کسی در شرکت حضور دارد. سراسیمه پاسخ داد.

- بله. بفرمایید. شما؟!

- سلام آقای اسمیتز. من هستم؛ نورمن!

- نورمن؟! تو در آن جا چه کار می‌کنی؟!

- آمده‌ام سر کارم آقای اسمیتز!

- امروز؟! توی این شرایط؟!

- بله. مگر شما نگفتید که در هر شرایطی باید سر کارم حاضر باشم؟!

- حتماً سرت به سنگ خورده است، نورمن! مثل این که خبر نداری زمین

دیگر نمی‌چرخد!

- مگر می‌شود که ندانم آقای اسمیتز؟! من هم روی همین زمین لعنتی که

از چرخیدن متوقف شده، ایستاده‌ام!

- فهمیدم! بسیار خب! اگر می‌خواستی به من ثابت کنی که احساس

مسئولیت داری، باشد. من متوجه شدم و حرفی را که چند روز پیش زدم،

رسماً پس می‌گیرم، اما...

- اما چه آقای اسمیتز؟!

انگار برای آقای اسمیتز اداکردن لغات و کلماتی که بعد از اما می‌خواست

مطرح کند، از خوردن زهر سخت تر بود. صدای او ناراحت به نظر می‌رسید.
- اما برای این کار یک مقدار دیر شده است، نورمن.

چرا دیر شده است آقای اسمیتز؟!

آقای اسمیتز با احساس ناراحتی شدید و مثل کسی که خبر مرگ عزیزی را اطلاع می‌دهد، گفت: «چون باید شرکت را تعطیل کنم.»
نورمن از شنیدن این جمله سخت برآشفته و با صدایی بغض‌آلود گفت:
«یعنی می‌خواهید شرکتی را که سال‌ها برایش زحمت کشیده‌ایم، تعطیل کنید، آقای اسمیتز؟!»

- مجبورم. با کمال تأسف باید گفت اگر زمین به دور خودش نچرخد، کسی هم برای تفریح به دور زمین نمی‌چرخد؛ بنابراین کسی به خدمات آژانس ما نیاز نخواهد داشت. متوجه شدی؟!

- اما نباید شرکت تعطیل شود، آقای اسمیتز. کلی کارمند بیکار می‌شوند.
پس ما باید چه کار کنیم؟

- من بیشتر از هرکس دیگری از این موضوع ناراحتم نورمن. اگر زمین نچرخد، کار و زندگی ما هم نخواهد چرخید. واقعاً متأسفم که این را می‌گویم. اگر شرکتی نباشد، راننده‌ای هم نیاز نخواهد بود.

نورمن بغض در گلویش را فرو داد و گفت: «بله. متوجه هستم آقای اسمیتز.»
آقای اسمیتز که سال‌ها نورمن را می‌شناخت، تا همین اواخر که او پدر شده بود، از نحوه کارکردنش راضی بود، اما مدتی بود که دیگر آن راننده وظیفه‌شناس و متعهد قدیم نبود. از وقتی پدر شده بود، به جای این که احساس مسئولیتش افزایش یابد، کمتر شده بود و مثل قدیم در سفرهای درون شهری و برون شهری با توریست‌ها خوش و بش نمی‌کرد. توریست‌ها او را آدمی اخمو، بدعنق و همیشه خسته توصیف می‌کردند.

اسمیتز چند بار به او تذکر داده بود، ولی فایده‌ای نداشت تا این که چند روز پیش رسماً او را تهدید به اخراج کرد. حالا که می‌دید تهدیدش کارگر افتاده و او در این روز خاص هم به شرکت رفته است، از این کارش شرمند شده. او خواست به نوعی مشکل شرکت را به تمام کشور تعمیم دهد تا نورمن گمان نکند که این بحران فقط دامن آن‌ها را گرفته است.

اسمیتز گفت: «نمی‌دانم خبر داری یا نه؛ امروز همه پروازها از سمت ایالت‌های روز به سمت ایالت ما که شب است، لغو شده. در عوض بلیت پروازها از سمت ایالت‌های شب به مقصد ایالت‌های روز به قیمت‌های گزافی فروخته شده است. همه دارند از سمت ایالت‌هایی که شب است، به سمت ایالت‌هایی که روز است می‌روند. نه تنها در آمریکا، بلکه در همه جای دنیا همین‌طور است. متأسفانه شرکت اسمیتز هم به پایان عمر خودش رسیده است.

- ولی آقای اسمیتز. ممکن است زمین دوباره بچرخد. بالاخره همیشه که این‌طور نمی‌ماند.

- خودت را امیدوار نکن نورمن. من خبرهای موثقی دارم که زمین دیگر نخواهد چرخید.

نورمن به سختی جلوی شکسته شدن بغضش را گرفت. خوشحال بود که این صحبت‌ها به صورت تلفنی است و مجبور نیست با آن وضع روحی بد که نتیجه سال‌ها تحمل انواع فشارهای روحی و روانی است و حالا با این مشکل زمین به اوج خود رسیده، در مقابل آقای اسمیتز حرف بزند. خودش را کنترل کرد و گفت: «باشد آقای اسمیتز. من می‌روم، ولی اجازه می‌خواهم قبل از رفتن، مطلبی را به عنوان آخرین گفت‌وگویی که باهم داریم، به شما بگویم.»

- باشد نورمن. زودتر بگو، چون من الان فرودگاه هستم و کارت پرواز گرفته‌ام. با خانواده‌ام به ویرجینیا می‌روم.

- آقای اسمیتز، شما هیچ وقت دلیل تأخیرهای من را نپرسیدید. البته ممکن است بگویید مسائل شخصی هرکسی به خودش مربوط است، اما من دوست دارم به شما بگویم. واقعیت این است که همه در شرکت می‌دانند که من پدر شده‌ام، اما هیچ کس نمی‌داند که دختر من داری اختلال اتیسم شدید است.

- خیلی متأسفم نورمن! من هم نمی‌دانستم.

- بله؛ من خودم به کسی نگفته‌ام، آقای اسمیتز. دخترم هر روز صبح و البته همیشه برای من و همسرم مشکلاتی به وجود می‌آورد که... مشکلاتی که... بماند. نمی‌توانم بگویم. نمی‌خواهم حالتان را بد کنم. دخترم هر روز مشکلاتی برای ما به وجود می‌آورد که وقت من را می‌گرفت. دلیل تأخیرهای من این بود، وگرنه من آدم مسئولیت‌شناسی نیستم، آقای اسمیتز.

- خیلی متأسفم نورمن. باید قصور من را ببخشی. کاش مشکل را با همه ما در میان می‌گذاشتی. نباید چنین چیزی را از همکارانت مخفی می‌کردی. آن وقت ما می‌توانستیم تو را درک کنیم و شاید هم به تو کمک می‌کردیم. حالا متوجه دلیل این همه تغییر رفتار تو در محیط کار شدم.

امیدوارم هر کجا باشی، حال تو و دخترت خوب باشد! نورمن!

سپس مکث کوتاهی کرد و گفت: «ببین نورمن، زمین توپ فوتبال نیست که هرگاه از حرکت بازایستاد، با یک شوت به چرخش دربیاید. به تو خیلی دوستانه و صادقانه توصیه می‌کنم که زودتر دست خانواده‌ات را بگیری و به یکی از ایالت‌هایی که روز است بروی. خدانگهدار نورمن!»

- خدانگهدار آقای اسمیتز.

- آه! یک چیز دیگر نورمن!

- بله آقای اسمیتز؟

- تو امروز به همه ثابت کردی که آدم مسئولیت پذیری هستی، چون تنها کسی هستی که سر کارت حاضر شده‌ای.

- متشکرم آقای اسمیتز!

آقای اسمیتز تلفن را قطع کرد، ولی گوشی تلفن برای مدتی طولانی همچنان در دست نورمن باقی ماند. چند قطره اشک مژه‌های او را خیس کرد. حالش منقلب بود. شرکت مرده بود و برای او مثل این بود که پدرش مرده است و بر جسد او اشک می‌ریزد. او به هوای تاریک بیرون و نور قرمز رنگ نئون که چشمک می‌زد، خیره شد و مثل مجسمه‌ای مسخ شده، بی‌تحرک ماند. تمام خاطرات شانزده سال کار در آژانس مسافرتی اسمیتز مثل واگن‌های یک قطار از جلوی چشمانش به سرعت می‌گذشت؛ از روزی که برای اولین بار به آن جا پا گذاشت تا آن لحظه که می‌خواست از آن جا برای همیشه برود؛ تمام آدم‌هایی که به واسطه حضور در آن جا می‌شناخت، با آن‌ها خوش و بش کرده بود، مشاجره کرده بود یا به پیک‌نیک رفته بود. همه خاطرات و همه ارتباطات و همه تعلقات به یک‌باره دود شده و به هوا رفته و تنها یک خاکستر سیاه از آن همه اتفاق بر جای مانده بود. وقت رفتن بود. او هم باید می‌رفت.

یک برگه سفید از پرینتر بیرون کشید. خودکاری برداشت و آدرس محلی را که ون را پارک کرده بود، روی آن نوشت. سوئیچ و مدارک را روی کاغذ گذاشت و از پشت میز کلارا بیرون آمد. با قدم‌هایی آهسته و مردد به سمت کنتور برق رفت و جریان برق کل شرکت را از قسمت فیوزها قطع کرد. دیگر چراغ‌ال‌ای دی تلفن‌ها چشمک نمی‌زد و منشی گویای تلفن سانترال زنگ

نمی خورد تا کسی را امیدوار کند. نئون روی در هم از کار افتاد و دیگر نمی توانست پیاده رو را قرمز کند.

نورمن از در قسمت رانندگان بیرون رفت و آن را پشت سر خود قفل کرد. سپس کلید را از زیر در به داخل انداخت. بلند شد و چند قدم عقب رفت و به آژانس خاموش نگاه کرد. حس و حال عجیبی داشت که قابل وصف نبود. حالا چنان خاموشی و مرگی آژانس اسمیتز را در برگرفته بود که گویی چنین شرکتی اصلاً وجود نداشته است. سری تکان داد و با نهایت سردرگمی و ناراحتی با گام های بلند از آن جا دور شد.

او یک هدف تازه پیدا کرده بود که می خواست برای آن زنده بماند. می خواست سریع تر خودش را به دخترش برساند و او را محکم در آغوش بگیرد. با انگیزه می دوید. قدم هایش خیلی محکم تر و باصلابت تر، زمین زیر پایش را لمس می کرد. وقتی خسته می شد، کمی سرعتش را کم می کرد و بعد از رفع خستگی، دوباره می دوید. کمی بعد، به پارک رسید و وارد آن شد. شتابان به سمت آخرین محلی که پیرمرد را دیده بود، رفت. تصمیمش جدی بود. می خواست او را هم با خود به نیویورک ببرد. پیرمرد را از دور همچنان نشسته و منتظر بر نیمکت پارک دید. نور لامپ های خورشیدی فضای سبز پارک به علت طولانی شدن شب، تقریباً دیگر توانی برای روشن کردن مسیرهای پیاده رو نداشت و به زحمت شعاع اندکی از اطراف را روشن می کرد. هوا کمی سرد شده بود. یک مه سبک همه جا را فرا گرفته بود. پارک به سرزمین اشباح شباهت داشت. هیچ جانداري در پارک دیده نمی شد. از کلاغ ها هم خبری نبود. نورمن به نزدیک پیرمرد رسید و در مقابلش ایستاد. او در پالتوی مشکی اش مچاله شده و به خواب رفته بود. یک احساس ترسناک غیرقابل وصف به سراغ نورمن آمد. پیرمرد شبیه

آدم‌های زنده نبود.

نورمن با ترس و اضطراب گفت: «بیدار شو پدربزرگ. دنبالت آمده‌ام تا به خانه برگردیم.»
صدایی نشنید. وحشت زده دستش را از جیبش بیرون آورد و روی شانۀ پیرمرد گذاشت.

- حالت خوب است پدربزرگ؟! خوابی؟! چرا جواب نمی‌دهی؟!

پیرمرد جوابی نداد. به صورتش نزدیک شد. بخاری از بینی او بیرون نمی‌زد. دستش را روی مچ دست او که از گوشۀ پالتو بیرون زده بود گذاشت. بدنش کاملاً سرد شده بود و ساعتی از مرگش می‌گذشت. او درست در زمانی که دیگر مطمئن شده بود کلاغ‌ها به او نیاز ندارند، مرده بود.

نورمن چند قدم به عقب رفت. وحشت کرد. ترسید. غمگین شد. تازه او را شناخته بود. اصلاً دوست نداشت پیرمرد را به این زودی از دست بدهد. هنوز مزه‌هایش از اشکی که برای مرگ شرکت ریخته بود، به هم چسبیده بود که با اشکی دیگر داغ شد. چه حیف که او را از دست داد! برای آخرین بار به قیافه‌ی دوست داشتنی او نگاه کرد. واقعاً که چهره‌ی دلنشینی داشت. نورمن قدرش را ندانسته بود. این همه مدت در کنار او زندگی کرده بود و روح بزرگش را کشف نکرده بود. سخنان پیرمرد در آخرین ساعات عمرش، نگاه او را به زندگی عوض کرد. در همان یک روز به اندازه‌ی کل سال‌هایی که پیرمرد را می‌شناخت، به او احساس تعلق خاطر پیدا کرده بود.

نورمن نمی‌خواست جسد پیرمرد را بدون خاک سپاری‌ای که در شأن او باشد، رها کند. از طرفی می‌دانست در آن شرایط بحرانی کاری از دست شهرداری برنمی‌آید. با خود اندیشید که قطعاً ماشین حمل اجساد نمی‌تواند در گره کور خیابان حرکت کند. شاید پرسنل گورستان عمومی شهر هم

سر پست های خودشان حاضر نشده باشند؛ بنابراین باید خودم دست به کار شوم. چرخى در اطراف پارک زد. خوشبختانه توانست در انبار مدیریت فضای سبز یک بیل پیدا کند. بهترین مکان برای دفن پیرمرد، جایی بود که او به کلاغ‌ها غذا می‌داد؛ جایی که به انتظار آن‌ها می‌نشست. در همان اطراف به دنبال جای مناسب بود که چیزی توجه‌اش را جلب کرد. مقدار زیادی نان ریزه روی چمن‌ها دید. این نشان می‌داد که پیرمرد تا لحظه‌های آخر عمرش همچنان امیدوار بوده است. دوباره چشمانش غرق در اشک شد و در همان حالت شروع به حفر قبر کرد.

خاک زیر چمن‌ها نرم بود و نورمن در کندن قبر با مشکل جدی مواجه نشد. او قبر نسبتاً عمیقی حفر کرد. دوست داشت کارش را به بهترین نحو انجام دهد. پیرمرد درست در جایی که سال‌ها با کلاغ‌ها انس گرفته بود، به خاک سپرده شد. نورمن لحظاتی بر سر مزار پیرمرد ایستاد و به او فکر کرد. به تمام سال‌هایی که او را دیوانه می‌پنداشت و در طول مسیر خانه تا پارک با او هم‌کلام نمی‌شد. به امروز که به اندازه سال‌ها با او دم‌خور شده بود. او به همه چیز فکر کرد. یک بار دیگر تمام صحبت‌هایی را که باهم کرده بودند، مرور کرد. چند گام به عقب برداشت و آماده شد تا او را در جایی که دوست داشت، تنها بگذارد.

ناگهان متوجه چیز عجیبی شد که او را در جایش می‌خکوب کرد. در تاریکی، دیدن کلاغی سیاه که از بالای درخت پایین پرید، سخت بود، اما شیخ آن را مشاهده کرد. کلاغ در نزدیکی قبر پیرمرد فرود آمد. مو به تن نورمن سیخ شد و چند قدم دیگر از قبر فاصله گرفت. کلاغ می‌لنگید و به قبر نزدیک می‌شد. نورمن صحبت‌های پیرمرد را به یاد آورد و آن کلاغ را شناخت. او همانی بود که از پیرمرد متنفر بود. چند کلاغ دیگر از پی

کلاغ لنگ بر خاک‌هایی که از قبر پیرمرد روی چمن‌ها بیرون ریخته بود، نشستند. تعدادی دیگر از کلاغ‌ها با فاصله نسبتاً کم روی لبه‌های نیمکت کنار چمن‌ها فرود آمدند.

نورمن به بالای درختانی که او را احاطه کرده بود، نگاه کرد. در سیاهی شب متوجه حضور تعداد زیادی پرنده سیاه روی شاخه‌ها شد. کلاغ لنگ روی قبر پیرمرد راه می‌رفت. چند لحظه به این کار ادامه داد و سرانجام ایستاد و نوکش را تا جایی که می‌توانست باز و شروع به غارغار کرد. او چندبار این کار را به سبکی خاص انجام داد. سپس صدای غارغار همه کلاغ‌های روی زمین و درختان اطراف به هوا خاست و همه‌ای مرموز به راه افتاد. صدای صدها کلاغ، سکوت پارک را شکست. نورمن هرگز چنان صدای اسرارآمیزی را نشنیده بود. او شاهد یک صحنه حزن‌انگیز عزاداری بود. آهنگ غارغارهای کلاغ‌ها غم‌آلود بود. نورمن عقب عقب رفت. آخرین نگاهش را به کلاغ‌ها دوخت و سپس آن‌ها را تنها گذاشت تا برای عضو فوت‌شده خانواده بزرگشان عزاداری کنند.

نورمن از پارک بیرون زد. او سرش را پایین انداخته بود و با حالتی بین دویدن و راه رفتن از پیاده‌رو می‌گذشت. مواظب بود که به زمین نخورد. خیلی از قسمت‌های مسیر کاملاً تاریک بود. صدای بوق ماشین‌ها کمتر شده بود. حالا تقریباً بیشتر ماشین‌ها بدون سرنشین در بلوار رها شده بودند. گه‌گاه در پیاده‌رو چشمش به یک یا چند آدم پریشان می‌افتاد که برای مدتی کوتاه بین آن‌ها نگاه‌هایی رد و بدل می‌شد. جز تشویش و اضطراب چیزی نداشتند که به هم تقدیم کنند. همه در فکر نجات جان خود بودند. همه از یخ‌زدن می‌گریختند. به مقابل فروشگاه بزرگ زنجیره‌ای رسید. در محلی ایستاد که چند ساعت پیش، پیرمرد می‌خواست مرد قوی هیکل را

به پلیس معرفی کند. فکری به سرش زد. او هم برای سفر بسیار طولانی اش به آذوقه نیاز داشت. از محل شیشه‌های شکسته وارد فروشگاه بی‌دروپیکر شد. مقدار زیادی از محتویات قفسه‌ها خالی شده بود. قفسه‌های مواد غذایی از هر قسمت دیگر خالی‌تر به نظر می‌رسید. او توانست به زحمت چند قوطی کمپوت و تعدادی از غذاهای کنسرو شده دیگر پیدا کند. همه آن‌ها را روی میز صندوق فروشگاه چید. ماشین حساب را یافت و جمع اقلامی را که برداشته بود، محاسبه کرد. خوشبختانه دستگاه کارتخوان فعال بود و توانست پول اقلام را به حساب فروشگاه واریز کند. سپس مواد غذایی خریداری شده را در نایلونی بزرگ ریخت و از فروشگاه خارج شد. به جایی رسید که ون را پارک کرده بود. از دور ماشینش سالم به نظر می‌رسید، اما وقتی نزدیک شد تا دقیق‌تر بررسی کند، متوجه شد همه شیشه‌های ون شکسته است. به شدت عصبانی شد. مشخص بود که این خراب‌کاری کار چه کسی است. ماشین آن راننده مهاجم هم مثل همه ماشین‌ها پشت سر ون نورمن، خالی رها شده بود. نورمن مواد غذایی را روی زمین گذاشت و سنگ بزرگی را از روی زمین برداشت. به سمت ماشین آن راننده رفت و سنگ را با تمام قدرت بالای سرش برد تا شیشه جلوی آن را خرد کند. همان موقع که با برخورد سنگ به شیشه، کمتر از یک ثانیه باقی مانده بود، بر احمقانه بودن آن حرکت واقف شد. دنیا به آخر رسیده بود و او آدم نشده بود! مگر دنیا جای تلافی است؟ مگر دنیا خودش بلد نیست تلافی کند که تو می‌خواهی تلافی کنی؟! دنیا روی چنان نظم دقیقی می‌چرخد که هیچ عملی را، چه خوب و چه بد، از خاطرش نمی‌برد؛ حتی اگر انسان‌ها آن را از خاطرشان بزدایند. هرگاه فکر و عمل انسان روی پدیده‌ای در کائنات اثر بگذارد و آن را از نقطه‌ای به نقطه دیگر، از حالتی

به حالت دیگر، از شکلی به شکل دیگر تغییر دهد، جابه جا کند، نگران کند، بگریاند، بخنداند، بیوشاند، بجوشاند و... روزی روزگاری در این مکان یا مکانی دیگر، در این زمان یا زمانی دیگر، در این حال یا احوالی دیگر، باز خورد آن عمل به مبدأ صادرکننده اش باز خواهد گشت.

این جهان کوه است و فعل ما ندا

سوی ما آید نداها را صدا

سنگ را به زمین انداخت. به سوی آذوقه هایش بازگشت و با گام‌هایی سریع‌تر، اما سبک‌بالانه‌تر از گذشته، خسته و عرق‌ریزان به آپارتمانش رسید. کلید را به در انداخت و وارد آپارتمان شد. خانه همان خانه بود، اما با همیشه فرق می‌کرد. خانه همان خانه بود، اما تهی بود از آرامش، از گرما و خیلی از احساسات دیگری که انسان در طول شبانه‌روز به شکل امواجی نامحسوس از خود ساطع می‌کند تا در اتم‌های گیج و سنگ و آجر دیوار رسوخ کند و زندگی را بیافریند. خانه یک ایستگاه اتوبوس بین‌راهی بود برای یک توقف کوچک در مسیر طولانی خلقت. او فهمید دیگر به آن خانه تعلق ندارد. دانست که خانه‌ او نه در لس‌آنجلس است و نه در نیویورک؛ نه در منطقه‌ شب است و در ناحیه‌ روز؛ نه در سرماست و نه در گرما. خانه‌ او در جایی است که دو قلب با عشق برای او می‌تپد. خانه‌ او هر جایی از جهان است که جولیا و باربارا در آن جا هستند. نگاه گذرایش چون توری بر اجزای خانه پهن شد و تمام خاطرات خلق شده در آن مکان را برچید و در بایگانی سلول‌های مغزش به امانت سپرد. حالا برای خدا حافظی بزرگ با هر آنچه که در آن شهر، در دوران حیاتش باز نشر داده بود، آماده شد.

بدون معطلی چند دست لباس گرم روی هم پوشید، به طوری که به یک عروسک پارچه‌ای مبدل شد. خوراکی‌ها را با چند قلم مواد غذایی دیگر

که از یخچال پیدا کرد، درون کوله‌پشتی گذاشت. چراغ‌قوه و چند باتری را به علاوه یک فن‌دک و هرچه کبریت که در خانه داشت، برداشت. همه آن‌ها را در جیب جلوی کوله‌پشتی ریخت. دو پتوی مسافرتی جمع‌وجور را بالای کوله‌پشتی بست. مبلغی اسکناس در کشوی میزش بود که نمی‌دانست به کارش خواهد آمد یا نه، اما برای احتیاط درون جیبش گذاشت. در خانه را بست. آن را قفل کرد و از خانه بیرون زد. چند دقیقه مقابل در بسته آپارتمان؛ جایی که صبح پیرمرد ایستاده بود تا او را بیدار کند و جایی که آخرین بار جولیا ایستاده بود تا با او مشاجره کند، ایستاد. کسی نمی‌داند چه افکاری در آن لحظه از مخیله‌اش گذشت، اما هرچه بود، درباره سفر زندگی بود. درباره مسیرهایی که تا به حال پیموده و راه‌هایی که در جلوی رویش است و باید ببیند. او به حقیقت دانست که زندگی یک سفر است. یک سفر خیلی خیلی کوتاه. همه چیز را باید همان جا دفن می‌کرد. فقط می‌توانست کوله‌بارش را از خاطرات پر کند و با خود ببرد.

شتابان خیابان‌ها، محله‌ها و پیاده‌روها را پشت سر می‌گذاشت. هرچه به خروجی شهر نزدیک‌تر و از مرکز آن دورتر می‌شد، بر ازدحام جمعیت افزوده می‌شد. وضعیت خیابان‌ها به روز رستاخیز شباهت داشت. روزی که همه مردگان از خواب بیدار می‌شوند و حیران و سرگردان نمی‌دانند قرار است چه بر سرشان بیاید. جمعیت در دسته‌های دو یا چند نفره، تکی و گروهی، دوستانه یا خانوادگی، در کنار هم یا جدا از هم، با سرعت یا با گام‌هایی آهسته، در حال حرکت بودند. هیچ‌کس هیچ چیزی جز ملزومات سفر به همراه نداشت. نورمن واقعاً تا آن لحظه حتی یک ثانیه از عمرش را هم به اهمیت چرخیدن زمین فکر نکرده بود، اما حالا می‌دید که فقط چند ساعت اختلال در چرخش زمین به دور خودش، روح از تن آن شهر

بزرگ بیرون برده است. مسدود بودن راه‌ها و غیبت پرسنل جایگاه‌های تأمین سوخت، پمپ بنزین‌ها را فاقد کارایی کرده بود؛ در نتیجه هیچ خودرویی توان حرکت نداشت. در تمام خیابان‌ها انبوهی از ماشین‌ها مثل خونی که در رگ‌ها لخته شود، متوقف شده و شریان حیاتی شهر را مسدود کرده بود. شهر مثل قلبی که رگ‌هایش مسدود شده باشد، سکنه کرده بود. لس‌آنجلس و صدها شهر دیگر به سرنوشت مشابه دچار شده بودند. هیچ امیدى به احیای شهرها نبود. هیچ کاری از دست ارتش، پلیس و نیروهای امداد برنمی‌آمد. میلیون‌ها انسان درمانده محتاج کمک بودند و هیچ نیرویی قادر به ارائه خدمت به آن‌ها نبود. نیروهای خدمات‌رسان هم از آهن نبودند. آن‌ها هم محتاج کمک بودند. ناجیانی که خود محتاج نجاتند، چگونه می‌توانند اسباب نجات دیگران شوند! دولت در آستانه فروپاشی بود و تمدن بشری با همه عظمتش از هم می‌گسیخت.

نورمن خود را به ابتدای اتوبانی رساند که قرار بود مردم را از سرمای منفی ۶۵ درجه به سمت گرمای مثبت ۶۵ درجه هدایت کند؛ سفری از تاریکی به روشنایی. ظاهراً همه انسان‌ها در یک حس فطری باهم مشترک بودند؛ آن‌ها زندگی در نور را بر ماندن در تاریکی ترجیح می‌دادند.

در ابتدای ورودی اتوبان سروصدایی برپا بود. عده زیادی در یک محل تجمع کرده بودند و صداهایی نامفهوم از یک بلندگو پخش می‌شد. نورمن نزدیک شد تا دلیل تجمع را بداند. چند خودروی پلیس و یک ماشین بزرگ قرمز رنگ آتش‌نشانی در کنار هم مستقر بودند. یک پروژکتور بزرگ، شعاع محدودی را روشن کرده بود. مردم سر در گریبان با لباس‌های ضخیمی که روی هم پوشیده بودند، دست‌درجیب ایستاده و به آنچه گفته می‌شد گوش می‌دادند. صدایی که از بلندگو پخش می‌شد، از مردم می‌خواست

که به خانه‌های خود برگردند. آن صدا مدام هشدار می‌داد تا رسیدن به اولین شهر گرم باید چندین روز پیاده راه بروند و کسی نمی‌تواند از سرمایی که در طول مسیر انتظارشان را می‌کشد، جان سالم به در برد. می‌گفت که مردم به خانه‌های خود برگردند تا اوضاع شهر آرام شود و دولت برای حل موضوع چاره‌ای بیندیشد. مردم فریاد می‌زدند که دیگر دولتی در کار نیست. ما به گفته‌های شما اعتماد نداریم. بحث و جدل بین مردم و ته‌مانده‌ی نیروهای دولتی بالا گرفت. هرکسی حرف خودش را می‌زد و دیگر صداها به گوش‌ها نمی‌رسید. صحبت‌هایی که از بلندگو پخش می‌شد، جز افزایش اضطراب، ارمغانی نداشت و کمتر کسی مسیری را که آمده بود، برمی‌گشت.

نورمن در بین جمعیت قرار گرفت. در کنار او چند نفر در حال صحبت بودند که ناخودآگاه صحبت‌های آن‌ها را می‌شنید.

- دما در کالیفرنیا به منفی ۶۵ درجه خواهد رسید. ماندن در این جا خودکشی است. تا قبل از رسیدن سرمای کشنده باید از منطقه شب خارج شویم.

- رفتن چه؟ آن خودکشی نیست؟ فکر می‌کنی بتوانیم خودمان را به ایالت‌های شرقی برسانیم؟

دیگری پرسید: «آیا در سرمای مسیر دوام خواهیم آورد؟»

- نیازی نیست که حتماً به ایالت‌های شرقی برسیم، همین که به ایالت‌های مرکزی برسیم، هوا خوب می‌شود. آسمان کم‌کم روشن می‌شود. دمای هوا در ایالت‌های مرکزی قابل تحمل‌تر خواهد بود؛ چون به خورشید نزدیک‌تر است.

- اما تا ایالت‌های مرکزی چند روز راه است. اگر از سرما نمیریم، از گرسنگی

می میریم.

- در هر دو حالت خواهیم مرد. اختیار با خودتان است. من که در شهر نمی مانم. ترجیح می دهم در راه رسیدن به روشنایی بمیرم تا در سیاهی شب.

- چه مصیبت بزرگی! هر روز در خواب بودیم و زمین خودش می چرخید و خورشید به سوی ما می آمد. حالا باید ما بچرخیم و به سوی خورشید برویم. راه بیفت. باید برویم. حتی یک ثانیه ماندن هم صلاح نیست. بله. موافقم. هرچه زودتر باید از شب دور شد.

فقط درصد ناچیزی از مردم دودل می شدند و به سوی شهر بازمی گشتند. بیشتر مردم حتی برای گوش کردن صحبت های مأموران آتش نشانی هم متوقف نمی شدند. آن ها با افزودن بر سرعت گام های خود، به خیل عظیم جمعیتی می پیوستند که رفتن را بر ماندن ترجیح داده بودند؛ حتی اگر مرگ منتظرشان بود. نورمن هم جزو همان دسته از افرادی بود که رفتن را انتخاب کرد.

در ابتدای اتوبان بزرگ غربی-شرقی پستی و بلندی هایی وجود داشت. در طول روز هر ناظری می توانست تا کیلومترها آن طرف تر را ببیند، اما در آن روزی که شب بود، چشم نمی توانست چیزی جز یک خط طولانی و نورانی را که تا دوردست ها امتداد داشت، ببیند. نور چراغ قوه ها و آتش هایی که در فواصل مختلف در کنار اتوبان افروخته شده بود، عامل پیدایش آن خط بود. صدها هزار انسان در حال کوچ اجباری بودند. هرکدام از مهاجران که از دستشان برمی آمد، آتشی می افروختند تا خودشان را گرم کنند. سپس آن را همان طور روشن می گذاشتند تا مهاجرانی که بعد از آن ها می آیند، بتوانند خود را گرم کنند. نفرات بعدی که از راه می رسیدند، با انداختن

چیزهایی در آتش، جان دوباره به آن می‌بخشیدند و همین روند مدت‌ها ادامه داشت. همه سعی می‌کردند آتش را زنده نگه دارند. به دور هر آتش حلقه‌هایی چندنفره از اجتماع انسان‌ها شکل می‌گرفت که گاهی تا ده‌ها نفر می‌رسید. همه دست‌های خود را بر فراز آتش می‌گرفتند تا گرم شوند. در همان حال به سخنان هم‌گوش می‌دادند. امید می‌دادند و امید می‌گرفتند و سپس به مقصد آتش بعدی، به راه می‌افتادند.

نورمن شتابان خود را از آتشی به آتش دیگر می‌رساند. او هم مثل همه مردم، با انداختن چیزهایی که در مسیر می‌یافت، سعی می‌کرد دین خود را به بانیان آتش بپردازد. یأس و ناامیدی بر مردمی که از سرما می‌لرزیدند، مستولی شده بود، اما با وعده‌های خوشی که خودشان هم می‌دانستند بی‌پایه‌و‌اساس است، سعی می‌کردند به یکدیگر دل‌داری بدهند.

نورمن کمتر در بحث‌ها شرکت می‌کرد و بیشتر مستمع بود. مدت توقف او در کنار آتش‌ها کوتاه بود. همین که اندکی گرم می‌شد، سریع به راه می‌افتاد. دمای هوا به سرعت کم می‌شد و به نزدیک صفر می‌رسید. راه بسیار طولانی در پیش بود و کم‌کم خستگی به سراغ مردم می‌آمد. در گوشه و کنار، آدم‌هایی دیده می‌شد که در کنار آتش می‌نشستند و چرت می‌زدند. نورمن احساس خطر کرد. خانواده‌ها به سختی راه می‌رفتند و بچه‌ها توان حرکت نداشتند.

او به یک آتش رسید. حدود ده، دوازده نفر به دور آن حلقه زده بودند. جز یک زن و شوهر که نشسته بودند و دست بر آتش داشتند و باهم گفت‌و‌گویی کوتاهی می‌کردند، کس دیگری حرف نمی‌زد. سرما نطق همه را کور کرده بود. او یک جای مناسب برای خود پیدا کرد و تا می‌توانست به آتش نزدیک شد. آتش ضعیف بود و گرمای زیادی نداشت. در همان لحظه

یکی از کسانی که در کنار آتش ایستاده بود، کلاهش را درآورد و در آتش انداخت. پشت سر او زنی، عروسک پارچه‌ای دخترش را در آتش انداخت. مشخص بود که با دخترش که حدود پنج سال داشت، قبلاً به تفاهم رسیده است. چهره دخترک با شال‌گردنش پوشیده شده بود و نمی‌شد از صورتش پی به حال درونی او برد. همین که دخترک دست مادرش را گرفت و سخت فشرد، حال درونی او مشخص شد. او به مادرش گفت: «یعنی حالا عروسکم گرمش شده است؟!»

- بله. عزیزم.

- یعنی دیگر مثل ما از سرما نمی‌لرزد؟!!

- نه عزیزم. عروسکت دیگر سردش نمی‌شود.

آتش جانی دوباره یافت، اما عمرش کوتاه بود و در مدت کم شعله‌های آن، همه چیز را در خود بلعید. در نهایت آتش دوباره به همان زغال‌هایی که از سوختن چوب‌ها باقی مانده بود، رجعت کرد. تکه چوبی بزرگ در آتش بود که شعله‌هایش نفس‌های آخر را می‌کشید. در همان لحظه صدای دست‌ه‌ بزرگی از کلاغ‌ها که غارگارکنان، در سیاهی شب، از بالای سر مهاجران عبور می‌کردند، نورمن را به خود آورد. او چشم‌هایش را به آسمان سیاه دوخت. هرچه تلاش کرد که کلاغ‌ها را ببیند، فایده نداشت. هیچ اثری از آن‌ها پیدا نبود، اما حضورشان را با گوش‌هایش احساس می‌کرد. مردی که کلاهش را در آتش انداخته بود، رو به آسمان کرد و گفت: «من شنیده‌ام که اگر کلاغ‌ها محیطی را ترک کنند، آن محل دیگر جای زندگی نیست.»

مردی دیگر در آن سوی آتش، بدون این‌که سرش را بالا بیاورد، گفت:

«کلاغ‌های شوم پیام‌آور مرگ هستند.»

نورمن نتوانست ساکت بماند و فقط جمله‌ای کوتاه گفت: «کلاغ‌ها شوم

نیستند، آقا!»

هر دو مرد به نورمن نگاه کردند و بدون این که قصد داشته باشند انرژی شان را صرف مجادله کنند، دوباره صورتشان را به سوی آتش برگرداندند. یکی از آن‌ها خودش را به آتش نزدیک‌تر کرد و دیگری نشست. نورمن از آتش دور شد و خود را به وسط جمعیتی که به گندی در اتوبان جلو می‌رفتند، رساند. مسیر کلاغ‌ها دقیقاً از روی جمعیت بود، یا این که آن قدر تعدادشان زیاد بود که این طور به نظر می‌رسید. او همچنان گوش‌هایش را به آسمان دوخته بود. کلاغ‌ها بی‌محابا غارغار می‌کردند تا همدیگر را پیدا کنند و در آن آسمان تاریک گم نشوند. سرانجام آخرین کلاغ‌ها هم رفتند. مدتی بعد آسمان ساکت شد. نورمن به کلاغ‌ها و پیرمرد فکر کرد. حتماً کلاغ لنگ هم در میان آن جمعیت بود.

حدود ۴۸ ساعت، یعنی دو روز گذشت؛ روزهایی که فقط در خاطره‌ها روز بود و نمود بیرونی نداشت. روزهایی که مردمان مهاجر از دیدن خورشید محروم بودند. کم‌کم دیگر کسی در بین جمعیت از کلمه روز استفاده نمی‌کرد. مردم فقط از روی تعداد ساعت‌هایی که پشت سر گذاشته بودند، می‌توانستند بفهمند که چه مدتی در راه هستند. هوا به شدت سرد شده بود و همچنان رو به سردی بیشتر می‌رفت. خیلی از مردم دیگر توان حرکت در دمای زیر صفر را نداشتند. آن‌ها به سختی در گوشه‌ای کنار آتش، جایی برای خوابیدن در لای پتوهایی که به همراه آورده بودند، پیدا می‌کردند. هنوز تا اولین شهر در روشنایی، روزها و ساعت‌ها فاصله بود. نورمن هرچه غذا با خود آورده بود، به اتمام رساند. همه آن را خودش نخورده بود. در طول مسیر به بعضی از مردم کمک کرده بود. مدتی بود که او دیگر چیزی برای خوردن نداشت. در کوله پشتی‌اش جز چند قوطی کبریت و چیزهای

بی ارزش دیگر، چیزی وجود نداشت.

در ساعت‌های اولیه روز سوم توقف زمین از چرخش به دور خودش - بعد از ۷۲ ساعت - کم‌کم آتش‌ها رو به خاموشی رفت. دمای هوا با سرعت به سمت منفی پنج، هفت و ده درجه پایین می‌رفت. مردم از حرکت بازایستاده بودند. جمعیت انسان‌های مهاجر به تدریج توان راه رفتن را از دست می‌دادند. گرسنگی، خستگی و سرما، یکی یکی آن‌ها را از پا درمی‌آورد. هرکس در گوشه‌ای، کنار آتش نشسته و پتویی را به خود پیچیده بود. عده‌ای که توان بدنی بیشتری داشتند، سعی می‌کردند بقایای معدود آتش‌های باقی مانده را روشن نگه دارند. دیگر کسی امید نداشت که صبح بدمد و سرما را محو کند. هیچ‌کس باور نمی‌کرد که سرعت کاهش دما این قدر شتابان باشد که از سرعت گام‌های آن‌ها به پیش افتد. مردم غافل‌گیر شده بودند. نه می‌توانستند جلوتر بروند و نه توانی برای برگشت داشتند. در آن دشت بزرگ، صدها هزار نفر انسان زمین‌گیر شده بودند. همه می‌دانستند تا اولین شهری که در روز است، صدها کیلومتر فاصله دارند و بعید است بتوانند از آن سرمای بی‌پایان و شب بی‌انتهای بگذرند. نورمن ده‌ها تماس جولیا را بی‌پاسخ گذاشت. هرچه تلاش کرد نتوانست خودش را متقاعد که در آن شرایط نامناسب وارد گفت‌وگو با او شود. نمی‌خواست درد و رنجی دیگر بر رنج‌های بی‌پایان جولیا بیفزاید.

مرگ بر اثر سرما یکی از آرام‌ترین مرگ‌هاست. دمای هوا به منفی پانزده درجه سانتیگراد رسید. در این دما رگ‌ها تنگ می‌شوند تا خون کمتری را به سطح پوست که سرد است، برسانند. این سازوکاری است تا بدن گرمای کمتری را از دست بدهد.

وقتی لرزش بدن که به علت احساس سرما ایجاد شده است، متوقف شود، قربانی به مرحله یخ زدگی وارد می شود و احساس می کند که گرمش شده است. خواب به سراغش می آید و مشغول چرت زدن می شود. لرزیدن، با ایجاد گرما، از بدن محافظت می کند و زمانی که دیگر درجه حرارت بدن بسیار کاهش یابد، لرزیدن متوقف می شود. سپس اندام های حیاتی بدن یکی یکی از کار می افتند. این که بدن قربانی احساس گرما و خواب آلودگی می کند، به این علت است که قبل از این لحظه، بدن سعی در نگهداری خون در اطراف و داخل اعضای حیاتی بدن دارد، اما در نهایت اگر فرد همچنان در سرما به سر ببرد، بدن تسلیم می شود و خون را آزاد می کند تا به تمام بدن برسد. این فرایند باعث ایجاد یک دوره کوتاه از احساس گرما، قبل از مرگ، می شود.

شرایط رفته رفته سخت تر می شد. چراغ قوه ها از کار می افتادند. آتش ها رو به خاموشی می رفتند. مردم هرچه داشتند و نداشتند را در آتش می سوزاندند. کیف، عکس، عینک، موبایل و هرچه را که به دستشان می رسید، درون آتش پرت می کردند. کسی از سوزاندن اسکناس های صد دلاری خود ابایی نداشت. هیچ کدام جرئت دور شدن از همان حداقل آتش را نداشتند. سرمای مرگ بار با سرعت زیاد در حال پیش روی بود و هیچ امیدی برای رهایی وجود نداشت. برودت هوا از پتو، لباس و پوست و گوشت آن ها می گذشت و تا مغز استخوان هایشان رسوخ می کرد. با هر بازدمی، بخشی از حرارت درون کالبدشان را بیرون می دادند و با هر دمی، هوای سرد را وارد آن می کردند و رفته رفته به سوی مرگ در انجماد به پیش می رفتند.

نورمن دو پتوی مسافرتی را که با خود آورده بود، به دورش پیچید، اما سرما کوچک ترین وقعی به آن ها نمی نهاد. احساس سرما در بدن نورمن رسوخ

کرده و به احساس درد تبدیل شده بود. پاهای و دست‌هایش، به خصوص انگشتانش کرخت شده بود. پوست صورتش مورمور می‌شد. احساس می‌کرد سوزن‌های بی‌شماری را به پوستش فرو می‌کنند، اما کم‌کم آن حس را از دست داد.

نورمن به سختی نفس می‌کشید. نفس‌هایش کوتاه شده بود. تصویر باربارا و جولیا یک آن از جلوی چشمانش دور نمی‌شد. اگر قلبش به شوق دیدار آن‌ها نمی‌تپید، خیلی وقت پیش مثل هزاران نفری که روح از بدنشان جدا شده بود، او هم اسیر مرگ می‌شد. توان مقابلهٔ آدم با جبر طبیعت هم اندازه‌ای دارد. خشم طبیعت آنگاه که طغیان کند، عذوفت ندارد. هر آنچه را که در مسیرش باشد، با خود می‌شوید و می‌برد. نورمن هم برای تسلیم شدن در برابر سرما آماده شد. پاهایش یخ زده بود و توان تکان دادن دست‌هایش را نداشت. آخرین چیز گرمی که در دنیا تجربه می‌کرد، فقط یک قطره اشک داغ بود که از گوشهٔ چشمش جوشید و در زمان کوتاهی یخ زد.

مردم از سرما منجمد شدند. عدهٔ زیادی تا مردن فاصله‌ای کمتر از افتادن یک برگ از درخت بر زمین داشتند.

در شهری که بیرون از آن، صدها هزار انسان بر بستر اتوبان، از شدت سرما مرده یا در آستانهٔ مرگ بودند، تا چند روز پیش زندگی جریان داشت. مردم به امید شروع یک روز زیبای دیگر خوابیده بودند، اما صبحی که انتظارش را داشتند، هرگز نیامد! ابتدا باورش‌شان نمی‌شد که زمین هم می‌تواند به دور خود نچرخد، اما کمی بعد فهمیدند که زمین هیچ تعهدی به آن‌ها نداده که همیشه بچرخد! بعد از آن، اوضاع شهر به هم ریخت. مردم امیدشان را از دست دادند. جان خود را برداشتند و از ترس مرگ در سرما، به سوی

مرگ در گرما راهی سفر شدند، اما مرگ در هر سو منتظر آن‌ها بود. اکنون روح زندگی از آن شهر بزرگ رخت بر بسته بود. دیگر در آن شهر بزرگ هیچ سازمان دولتی یا خصوصی‌ای کار نمی‌کرد. هیچ بیمارستانی فعال نبود. هیچ آمبولانسی نمی‌توانست بیماران خود را به بخش خدمات ویژه منتقل کند. هیچ رستورانی باز نبود تا بوی غذایش دل مردم پیاده‌رو را به هوس بیندازد. هیچ کلابی باز نبود تا نیمه‌های شب اسباب تفریح جوان‌ها را فراهم کند. هیچ دانشگاهی باز نبود تا خبر شروع امتحانات میان‌ترم را به دانشجویانش اعلام کند و همه این حوادث بد فقط به این خاطر رخ داد تا به خوانندگان ثابت شود که اگر خدا آدم بود، کارهایش مثل ما آدم‌ها بی‌نظم و بی‌برنامه بود. در آن صورت، ممکن بود خدا یک روز فراموش کند که کره زمین را حول محور خودش بچرخاند. بعد هزاران هزار اتفاق بد روی می‌داد که فقط درصد کوچکی از آن، در این داستان به تصویر کشیده شده است. پس خدا را شکر که خدا آدم نیست!

پایان

می‌دانم که چنین پایانی را دوست نداشتید. من هم دوست ندارم که داستان در آن بیابان سرد و تاریک پایان یابد. به شما این نوید را می‌دهم که داستان دو پایان دارد. پایان اول ایستگاهی بود تا کمی نفس تازه کنیم و به این بیندیشیم که زندگی واقعی داستان نیست تا بتوانیم با افزودن چند خط به آن، ورق را برگردانیم. گاهی زندگی بسیار خشن و بی‌رحم است. برای مقابله با آن باید مجهز بود. طبیعت قوی است و انسان برای رویارویی با قدرت‌های قوی‌تر از خود، به سلاح نیاز دارد، اما چه سلاحی می‌تواند آدم را در این دنیای بی‌کران از بلاهای ایمن سازد؟ حتماً شما پاسخ آن را می‌دانید، اما گاهی تکرار مکررات هم شیرین است. آن سلاح، سلاح عشق و محبت

است. انسان تنها همین یک سلاح را دارد و اگر نیک قدر آن را بداند، او را بس است. بدانیم که تنها پناهگاه آدمی در این کره خاکی، خوبی است. حالاکه شما خوبان هم از پایان اول داستان ناخرسند هستید، پس من را تا پایان دوباره آن همراهی کنید.

قلب نورمن تنها چند تپش با آخرین تپش‌هایش در این جهان فاصله داشت. مرگ سرد بر بالینش به انتظار نشسته بود. دما هر لحظه پایین‌تر می‌رفت. هوا هر لحظه سردتر می‌شد. همه چیز در حال یخ‌زدن بود. صفحه گوشی نورمن که مثل خود او دیگر شارژی نداشت، برای آخرین بار روشن شد. نورمن تمام توانی را که برایش باقی مانده بود، به کار گرفت. دست‌های درحال انجمادش را به گوشی رساند. تماس برقرار شد. جولیا بود. صدای خس خس سینه نورمن همه چیز را به او فهماند. دانست که همسرش در چه شرایط سختی به سر می‌برد. اشک ریخت و گریه کرد.

نورمن با صدایی بریده‌بریده و خس‌خس‌کنان و مقطع، آخرین تلاشش را برای ادای چند کلمه به کار گرفت: «به باربارا بگو... پدر... دوست داشت... بگو... پدرت می‌خواست... هر سه... هر سه نفر... باهم زندگی کنیم... تا آخر عمر!»

گوشی از دست نورمن افتاد و خاموش شد. او هم روی زمین سرد افتاد و دیگر تمام امیدش را به زنده ماندن از دست داد. به سختی نفس‌های خس‌خس‌وار آخر را می‌کشید. احساس گرما کرد. فهمید که موقع مرگش فرا رسیده است. سرش را آرام بر خاک گذاشت و تسلیم شد.

باربارا امواج صوتی پیام عاشقانه پدر را از زبان مادر شنید و به شوق لمس مجدد آغوش او قلبش تپید. تپش قلب دختر اتیستیک به عشق پدر، ارتعاشی در کیهان پدید آورد که دومینوی متوقف شده کائنات را لرزاند.

زمین بار دیگر به چرخش درآمد! دل کائنات به رحم آمده بود!
صدایی از دوردست از میان خیل مردم خفته در سرما، در پهنه دشت پیچید.
- زمین چرخید. زمین چرخید.

گوش‌های نورمن ارتعاش امواج صدایی را که خود مرتعش کرده بود، شنید.
نفس‌هایش جان گرفت. قلبش تپید. خون گرم در رگ‌هایش دوید. یخ
صورتش شکست. چشم‌هایش باز شد. پاهایش قوت گرفت. از جایش
بلند شد. سرما دیگر در او اثری نداشت. صحرا به صحرای قیامت بدل
شد. مردم مثل مردگانی که عمر دوباره یافته بودند، از جای خود برخاستند.

امید در کالبد آدم‌ها جریان یافت. انسانی که امید دارد، نمی‌میرد.
نورمن پتو را از دور خودش باز کرد. دیگر سردش نبود. پتو را آتش زد. پتوی
دوم را هم آتش زد. آتشی بزرگ درگرفت و بعد از آن، کوله‌پشتی و هر آنچه
را که در آن بود، به دل آتش انداخت. جمعیت اطراف به او پیوستند و هر
آنچه را که داشتند، در آتش ریختند. هزاران آتش در دل صحرا شعله‌ور
شد. جمعیت هلهله‌کنان به دور آتش‌ها به رقص درآمدند. دشت یکپارچه
گریو شادی شد. سرما هیچ‌کس را نمی‌آزد. همه به آسمان و روشن شدن
تدریجی آن نگاه می‌کردند و سرانجام اولین پرتوهای خورشید از پشت
کوه‌ها سر بیرون آورد و زمین شاهد زیباترین طلوع خورشید در طول چهار
میلیارد و پانصد میلیون سال چرخش بی‌وقفه به دور خودش شد.

پایان دوم

از عشق گردون مؤتلف
بی عشق اختر منخسف
(مولانا)

نکته:

لازم است که خوانندگان عزیز بدانند در این داستان تنها به ذکر یکی از پیامدهای ناشی از توقف چرخش زمین به دور خودش پرداخته شده است. بله؛ اگر زمین به دور خودش نچرخد، اولین اتفاق بد این است که روز و شب ثابت خواهد ماند و سرما و گرما زمین را احاطه خواهد کرد. اما بد نیست بدانید ده‌ها اتفاق بد دیگر نیز رخ خواهد داد که در چند ثانیه کلیه جانداران را از بین خواهد برد و به کسی مجال مردن از سرما یا گرما را نخواهد داد. اولین رویداد که باید منتظر آن بود، پرتاب همه چیز با سرعت سه هزار کیلومتر بر ساعت به سمت شرق زمین است. اگر انسان‌ها از این حادثه جان سالم به در ببرند، باید منتظر میلیاردها میلیارد مترمکعب آب اقیانوس‌ها باشند که به شکل سونامی با ارتفاع صدها و شاید هزار متر، زمین را درخواید نوردید. پشت سر آن، تندبادی به سرعت سی هزار کیلومتر وزیدن خواهد گرفت و سر راه خود هر چیزی را از جا خواهد کند و...

سایر آثاری که هورمزد از همین نویسنده منتشر کرده است:

عنوان کتاب: محاکمه عادت‌ها

تعداد صفحات: ۵۰۴ صفحه



بیش از هزاران عنوان کتاب در زمینهٔ عادت، به زبان‌های مختلف، در سطح دنیا به چاپ رسیده که به بررسی این مقوله از نگاه علم روانشناسی پرداخته است، اما رمان محاکمهٔ عادت‌ها با ارائهٔ رویکردی متفاوت و در قالب داستان سعی کرده است به انتقال آن مفاهیم بپردازد.

در داستان علمی تخیلی محاکمهٔ عادت‌ها، یک دادگاه کاملاً رسمی، با حضور قاضی، وکلا و دوازده عضو هیئت منصفه تشکیل می‌شود تا برای اولین بار در جهان، یک «بدن» از «مغز» خود شکایت کند!

در این داستان، مغز به جرم داشتن عادت‌های بد بی‌شماری که زندگی بدن را به ورطهٔ نابودی کشانده است، مجرم شناخته می‌شود.

بدن تلاش می‌کند با کمک یک مغز عاریه‌ای که پراز عادت‌های خوب است، خود را برای همیشه از شر مغز خراب برهاند.

مغز گناهکار، متعلق به شخصیت اول داستان، اورهان، از قونییه ترکیه است. او با داشتن عادتِ سرسری خواندن قراردادها، نادانسته پای قراردادی را امضا کرده که پای او را به این مهلکه کشانده است. اکنون او مغز است و برای بازپس گرفتن بدنش باید تلاش کند. دادگاه بزرگی تشکیل می‌شود و مردم از سراسر جهان برای حضور در این دادگاه به جزیرهٔ برینلند می‌روند.

دادگاهی برای محاکمهٔ مغز!

این داستان پندآموز در ایران بارها تجدید چاپ شده و در سال جاری میلادی - ۲۰۲۲ توسط انتشارات پگاسوس پبلیشرز در کشور انگلستان

به زبان انگلیسی به چاپ خواهد رسید. آمریکا، کانادا، آفریقای جنوبی و هندوستان و حدود بیست کشور دیگر مقصد توزیع کتاب محاکمهٔ عادت‌ها با عنوان «The Trial of Habits» خواهند بود. همچنین ترجمهٔ این اثر به زبان‌های کوردی سورانی، ترکی استانبولی، عربی و آلمانی به‌منظور چاپ در دیگر کشورها، در حال انجام است.

عنوان کتاب: عبور از دروازه‌های خواب

تعداد صفحات: ۴۴۴ صفحه



اتفاقات این داستان در سرزمینی افسانه‌ای به نام «شمال کرهٔ شمالی» روی می‌دهد؛ کشوری که به علت انزوای سیاسی مطلق، تاکنون کسی نام آن را نشنیده است! این کشور سال‌هاست که از ترس دشمنان، به یک انزوای خودخواسته فرو رفته و مرزهای خود را به روی تمامی مردم دنیا بسته است. آن‌ها مثل یک کرم ابریشم به دور خود پيله‌ای تنیده‌اند و روزی را انتظار می‌کشند که بسان یک پروانهٔ زیبا ظهور کنند. سال‌ها گذشته و موعد

ظهور فرا نرسیده است. هنوز هم کسی نمی‌داند آن زمان کی فرا خواهد رسید.

داستان از یک اردوگاه کار اجباری شروع می‌شود؛ جایی که زندانیان زیادی مشغول به بیگاری هستند. آن‌ها به یک کتاب هنر خواب‌بینی دست پیدا می‌کنند که عقاید سرخ‌پوست‌ها را دربارهٔ چهار دروازهٔ خواب شرح می‌دهد.

زیگموند فروید، روانشناس شهیر آلمانی، معتقد است که خواب و رؤیا محلی برای دستیابی به نیازهای سرکوب‌شده است. همین نظریه با نظریات سرخ‌پوستان ترکیب شده و سنگ‌بنای داستان کتاب «عبور از دروازه‌های خواب» را بنیان می‌نهد.

مطالعهٔ این داستان به افراد زیر هجده سال و خوانندگانی که روحیهٔ حساس دارند، توصیه نمی‌شود.

عنوان کتاب: هشت میلیارد دیوانه

تعداد صفحات: ۴۰۰ صفحه



ماه‌ها است که ناسا یک سیگنال مرموز را که هر شانزده روز یک بار به روشی کاملاً منظم ساطع می‌شود، دریافت می‌کند. این سیگنال از سیاره‌ای که ۳۹ سال نوری با زمین فاصله دارد، ارسال می‌شود. نام آن سیاره تراپیست e است و در کمربند حیات صورت فلکی دلو قرار دارد. ناسا مطمئن است که آن سیگنال از یک منبع هوشمند صادر می‌شود. همه تلاش‌ها برای رمزگشایی پیام، شکست می‌خورد و ناکام می‌ماند. سرانجام ناسا تصمیم می‌گیرد در یک فراخوان بین‌المللی از همه دانشمندان کشورهای جهان برای رمزگشایی آن پیام درخواست کمک کند.

اتفاقی عجیب رخ می‌دهد.

یک باستانشناس فرانسوی که کاشف خط هیروگلیف است و در مصر به سر می‌برد، به‌طور کاملاً اتفاقی پیام را می‌بیند و آن را می‌خواند! پیام به خط هیروگلیف است!

مطالعه این کتاب برای همه علاقه‌مندان به مباحث روانشناسی آید، ایگو و سوپرایگو توصیه می‌شود.

«هشت میلیارد دیوانه» یک رمان روانشناسانه است.

عنوان کتاب: دیروز هوا روشن بود



شخصیت اول داستان طبق معمول هر روز، رأس ساعت ۶:۰۰ صبح از خواب بیدار می‌شود تا به محل کارش برود، اما با یک اتفاق عجیب روبه‌رو می‌شود. آسمان برخلاف همیشه که در آن ساعت روشن است، تاریک به نظر می‌رسد و ماه و ستارگان در آن می‌درخشند. او وضعیت را با روزهای قبل مقایسه می‌کند و مطمئن می‌شود که روز گذشته، در آن ساعت همه چیز را می‌توانست ببیند. لحظاتی بعد صدای زنگ در او را از جا می‌پراند. پیرمرد همسایه که مثل هر روز می‌خواهد به پارک برود تا به کلاغ‌ها غذا بدهد، به او می‌گوید که خورشید دیگر طلوع نخواهد کرد! همهٔ رسانه‌ها به پخش یک خبر فوری اختصاص دارد: «از ساعاتی پیش، بنا به دلایلی ناشناخته، کرهٔ زمین از چرخش به دور خودش باز ایستاده است!»

جهان به دو نیم‌کرهٔ روز و شب با حالت ایستا مرزبندی می‌شود و... ترجمهٔ این اثر به زبان‌های انگلیسی، عربی و آلمانی همزمان با نشر آن در ایران شروع شده است.

ارتباط با ناشر

وبسایت : Hoormazd.com

اینستاگرام : Hoormazdpub

ارتباط با نویسنده

اینستاگرام : Ali_Khakzadi_Writer

ارتباط با ناشر

وبسایت : Hoormazd.com

اینستاگرام : Hoormazdpub

ارتباط با نویسنده

اینستاگرام : Ali_Khakzadi_Writer

واتس آپ : ۰۹۱۲۰۶۱۳۴۰۱

ارتباط با مرکز اتیسم ایران

وبسایت : Irautism.org

(به خوانندگان عزیز پیشنهاد می شود جهت ارتباط عمیق تر با مفاهیم کتاب ، مستند ساعت به وقت اتیسم - به تهیه کنندگی آقای جواد موحدی عضو هیئت امنای بنیاد اتیسم رشد مشهد - را در وبسایت آپارات مشاهده فرمائید)

مسئولیت اجتماعی نشر هورمزد

نسخه الکترونیکی کتاب «اگر خدا آدم بود» به منظور انجام مسئولیت اجتماعی نشر هورمزد و نویسنده اثر به صورت رایگان در تمامی شبکه های اجتماعی و دنیای مجازی در دسترس عموم قرار خواهد گرفت. همچنین علاقه مندان به مطالعه کتاب به صورت نسخه چاپی می توانند این کتاب را از نشر هورمزد و یا سایر کتابفروشی های معتبر در سراسر کشور تهیه نمایند.



عنوان کتاب: دیروز هوا روشن بود

تعداد صفحات: ۹۶ صفحه

نویسنده: علی خاکزادی

ناشر: هورمزد

معرفی کتاب:

تصور کنید یک روز صبح از خواب بیدار شوید و ببینید که زمین از چرخش به دور خودش باز ایستاده و آسمان تاریک است.

جهان به دو ناحیه تاریک و روشن تقسیم شده و شما در ناحیه تاریک آن قرار دارید.

آنگاه چه می کنید!؟

این داستان بر پایه مفروضاتی است که فقط در حیطه تخیل روی میدهد تا پیامی را به خواننده منتقل کند.

جهت مطالعه فصل اول این کتاب در گوگل سرچ کنید و در وبسایت ویرگول آن را بخوانید

انتشارات هورمزد



عنوان کتاب: محاکمه عادت‌ها

تعداد صفحات: ۵۰۴ صفحه

نویسنده: علی خاکزادی

ناشر: هورمزد

معرفی کتاب:

بیش از هزاران عنوان کتاب در زمینه عادت، به زبان‌های مختلف در سطح دنیا به چاپ رسیده که به بررسی این مقوله از نگاه علم روانشناسی پرداخته است. اما رمان محاکمه عادت‌ها با ارائه رویکردی متفاوت و در قالب داستان سعی کرده است به انتقال آن مفاهیم بپردازد.

در داستان علمی تخیلی محاکمه عادت‌ها، یک دادگاه کلدل‌آرسمی، با حضور قاضی، وکلا و دوازده عضو هیئت منصفه تشکیل می‌شود تا برای اولین بار در جهان، یک بدن از مغز خود شکایت کند!

در این داستان، مغز به جرم داشتن عادت‌های بد بی‌شماری که زندگی بدن را به ورطه تلویذی کشانده است، مجرم شناخته می‌شود.

بدن تلاش می‌کند با کمک یک مغز عاریه‌ای که بر از عادت‌های خوب است، خود را برای همیشه از شر مغز خراب برهاند. مغز گناهکار، متعلق به شخصیت اول داستان، اورهان، از قوبینه ترکیه است. او با داشتن عادت بد سُرُسی‌خواندن قراردادها، نداشتن بای قرارداد را امضا کرده که پای او را به این مهلکه کشانده است. اکنون او مغز است و برای بازپس‌گرفتن بدنش باید تلاش کند. دادگاه بزرگی تشکیل می‌شود و مردم از سراسر جهان برای حضور در این دادگاه به جزیره برینلد می‌روند. دادگاهی برای محاکمه مغز!

این داستان پندآموز در ایران بارها تجدید چاپ شده و در سال جاری میلادی 2022 توسط انتشارات پگاسوس پبلیشرز در کشور انگلستان به زبان انگلیسی به چاپ خواهد رسید. آمریکا، کانادا، آفریقای جنوبی و هندوستان و حدود بیست کشور دیگر مقصد توزیع کتاب محاکمه عادت‌ها با عنوان *The Trial of Habits* خواهند بود.

همچنین ترجمه این اثر به زبان‌های کردی سورانی، ترکی استانبولی، عربی و آلمانی به‌منظور چاپ در دیگر کشورها در حال انجام است.

جهت مطالعه فصل اول این کتاب در گوگل سرچ کنید و در ویسایت ویرگول آن را بخوانید

انتشارات هورمزد



عنوان کتاب: هشت میلیارد دیوانه

تعداد صفحات: ۴۰۰ صفحه

نویسنده: علی خاکزادی

ناشر: هورمزد

معرفی کتاب:

ماه‌ها است که ناسا یک سیگنال مرموز را که هر شانزده روز یکبار به روشی کاملاً منظم ساطع می‌شود، دریافت می‌کند. این سیگنال از سیاره‌ای که ۳۹ سال نوری با زمین فاصله دارد، ارسال می‌شود. نام آن سیاره تریپلست است و در کمر بند حیات صورت فلکی دلو قرار دارد. ناسا مطمئن است که آن سیگنال از یک منبع هوشمند صادر می‌شود. همه تلاش‌ها برای رمزگشایی پیام، شکست می‌خورد و ناکام می‌ماند. سرانجام ناسا تصمیم می‌گیرد در یک فراخوان بین‌المللی از همه دانشمندان کشورهای جهان برای رمزگشایی آن پیام درخواست کمک کند.

اتفاقی عجیب رخ می‌دهد.

یک باستان‌شناس فرانسوی که کاشف خط هیروگلیف است و در مصر به سر می‌برد، به‌طور کاملاً اتفاقی پیام را می‌بیند و آن را می‌خواند!

پیام به خط هیروگلیف است!

مطالعه این کتاب برای همه علاقه‌مندان به مباحث روانشناسی ایند، اینگو و سوپرایگو توصیه می‌شود.

جهت مطالعه فصل اول این کتاب در گوگل سرچ کنید و در وبسایت ویرگول آن را بخوانید

انتشارات هورمزد



عنوان کتاب: عبور از دروازه خواب

تعداد صفحات: ۴۴۲ صفحه

نویسنده: علی خاکزادی

ناشر: هورمزد

معرفی کتاب:

عبور از دروازه های خواب، نام رمانی علمی تخیلی است که بر مبنای نظریات روانشناس مشهور، زیگموند فروید و همچنین، سرخوستان آمریکایی که اعتقاد داشتند خواب چهار دروازه دارد، نوشته شده است. اتفاقات این داستان در سرزمینی افسانه ای به نام شمال کره شمالی روی می دهد. کشوری که به علت انزوای سیاسی مطلق، کسی نام آن را تا کنون نشنیده است!

توجه:

مطالعه این اثر، به افراد حساس و خوانندگان زیر ۱۸ سال توصیه نمی شود.

جهت مطالعه فصل اول این کتاب در گوگل سرچ کنید و در وبسایت ویرگول آن را بخوانید

انتشارات هورمزد

